



جان شتار

ترجمہ پرویز داریوش

www.KetabFarsi.com

جان اشتاین بک

برنده جایزه نوبل ۱۹۶۲

ماه پنهانست

ترجمه پرویز داریوش



سازمان کتابهای صبی

تهران - خیابان گوته - شماره ۴۶

تلفن : ۳۰۲۰۵۹

چاپ اول ۱۳۳۴

با همکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین
تهران - نیویورک

This is an authorized translation of
THE MOON IS DOWN
by John Steinbeck
Published by The Viking Press,
New York, U. S. A.

چاپ دوم این کتاب در ده هزار نسخه در چاپ مسطح شرکت سهامی افست به پایان رسیده

تهران ۱۳۴۱

حق طبع محفوظ است

يك داستانسرای بزرگ

آثار جان اشتاین بک امسال ششمین جایزه نوبل را نصیب ادبیات امریکا کرد. نوشته‌های اشتاین بک بسیار متنوع و از احساسی شاعرانه برخوردار است.

اشتاین بک در سبک و الهام خود واقعیت‌ها را جامه شعر میپوشاند و موجودات و هستی را بنحو خاصی می‌نگرد و آنها را ماورای واقعیت مشهود و صف می‌نماید. خوشه‌های خشم، کره اسب کهر و تورتیلافلت (اسم مکان است) نمودار بارز این سبک است.

انواع اندیشه و بیان اشتاین بک ربطی به مراحل مختلف زندگی او ندارد. او زندگی و نویسندگی را به سه شیوه می‌نگریسته است. نوعی رئالیسم فانتزی در پاره‌ای از آثارش مثل «تورتیلافلت» یا «راسته کنسروسازان» مشاهده می‌شود. کتابهای عالی و درخشان او مانند «خدای ناشناخته» و «چمنزارهای بهشت» پراز الهامات طنزآمیز است که تا آن زمان در ادبیات امریکا سابقه نداشته است.

خواننده اشتاین بک به آسانی با مسائل بزرگ اجتماعی نهفته در «خوشه‌های خشم» خو می‌گیرد. می‌توان گفت این معروفترین اثر اشتاین بک است و هیچیک از کتابهایش باین درجه مورد ستایش عموم قرار نگرفته است. داستانسرای ما در کتاب «نبرد مشکوک» از روبرو با فقر و لگردان و تهیدستی کارگران موسمی در افتاده و به حمایت «تحقیر شدگان و توهین شدگان» برخاسته است. او با شور و حرارتی انسانی و مهربانی بشری از ایشان یاد می‌کند. اینجاست که او گاهی از همینگوی و فاکنر فراتر می‌نهد. اشتاین بک خود در طبقات مختلف

جامعه این بینوایی را آزموده و بسار آن را به دوش کشیده است. با بینوایان دمساز شده و شریک رنجها و غمهای آنان بوده است. معلوم نیست که احتیاج او را باین کارها کشانیده یا آنکه تنها بر اثر عشق به حادثه و ماجرا تن باین کارها می سپرده است. همان نویسنده جوان يك چند به عملگی (جاشوئی) يك کشتی باری پرداخت. زمانی کارگر کشاورزی شد، دوره ای چون فروشنده دوره گرد کارکرد و دست آخر به بنائی کمرست. نه آنکه او خواسته باشد با قبول این مشاغل به شرایط زحمتکشان واقف شده باشد، نه. او نمی خواست با این کارها برای کتابهای تازه موضوع بیابد، او فقط می خواست با دیگران زندگی کند، با مردم. همین ذوق شدید و صادقانه زیستن با دیگران مایه اصلی آثاری چون «موشها و آدمها» و «ماه بنیانست» میباشد. بیهوده نیست که این کتابها آنقدر به حقیقت زندگی نزدیکست. در این کتاب اشتاین يك فروژ را در زمان اشغال نازیها توصیف می کند و با بیانی شیرین به تشریح افکار تپ های مختلف می پردازد. همین احساس حقیقت است که بخصوص در نوول های او نمودار می گردد. او در اینجا نه تنها به آدمها بلکه با حیوانات و اشیاء در هم می آمیزد و بطون آنها را توصیف می کند.

جان اشتاین يك داستانرایی بسیار توانا و بزرگ است و برجسته ترین خصیصه وارزش او مسلماً در همین زمینه است. داستانهای کتاب «دره طلائی» از زمره بهترین نوولهای است که تاکنون نوشته شده است و داستان «مروارید» از هر حیث نمونه تمام عیار و بی همتای آنهاست. نه تنها موضوع و سمبول آن بلکه لطف بیان و شیوه دلکشی نگارش آن نمونه است.

روزی اشتاین يك مطلبی نوشت که همواره می تواند برای نویسندگان راهنمای روشنی باشد.

« وقتی مجموعه ای از حیوانات دریائی فراهم می آورید گاه به گرمهائی بر می خورید که از بس ظریفند محال است بتوانید آنها را بگیرید زیرا زیر انگشتانتان له می شوند. باید مجال دهید خودشان بلغزند تا روی کاردك شما بیایند. آنوقت آهسته آنها را بر می دارید و توی شیشه آب دریائی می ریزید. شاید برای نوشتن کتاب هم بایستی همین روش را به کار برد. صفحه را باز کنید و بگذارید وقایع و ماجراها خود بروی صفحه بیایند.»

تا ساعت ده و سه ربع همه چیز پایان رسیده بود. قصبه تصرف شده بود، مدافعین آن در هم شکسته شده بودند، و جنگ خاتمه پذیرفته بود. دولت مهاجم در باره این نبرد نیز خود را مانند نبردهای بزرگ دیگری که بر عهده گرفته بود آماده کرده بود. در بامداد این روز یکشنبه که قصبه بتصرف قوای مهاجم درآمد، پستی و پاسبان در قایق آقای کورل که دکاندار محبوب قصبه بود، به ماهیگیری رفته بودند. آقای کورل قایق آماده بکار خود را یک روزه بآن دو کرایه داده بود. پستی و پاسبان چند میل رو بوسط دریا رفته پیودند که چشمشان بکشتی کوچک تیره رنگی افتاد که سربازان را حمل میکرد و از کنار ایشان گذشت. این دو نفر چون از مقامات رسمی قصبه بودند عبور سربازان به طرف قصبه مربوط بایشان بود،

و ايشان رو بقصبه باز گشتند، اما البته تا خواستند در بندرگاه قصبه پياده شوند مدت‌ها بود كه قواي مهاجم قصبه را تصرف كرده بود. پستيچي و پاسبان حتي نتوانستند بمحل كار خود در عمارت شهرداري وارد شوند، و وقتي زياد اصرار كردند هردو را بعنوان اسراي جنگي دستگير كردند و در زندان قصبه نگاهداشتند.

هر دوازده نفر افراد قواي محلي نيز در اين بامداد يکشنبه از قصبه خارج شده بودند، زيرا كه آقاي كورل، دكاندار محبوب قصبه، فشنگ و غذا داده بود تا در باغستان زيبائي كه در ميان تپه‌ها داشت، نيروي محلي مسابقه تيراندازي ميان افراد خود تنظيم كند. افراد نيروي محلي، كه همه درشت هيكل و بيكاره بودند، از راه دور صدای دلياره‌ها را شنيدند و پراشوتها را در آسمانديدند، و با سرعت به قصبه بازگشتند. وقتي به قصبه رسيدند نيروي مهاجم تمام جاده را زير مسلسل گرفته بود. سربازان بيكاره، كه از جنگ تجربه مختصري داشتند و هنوز با شكست مواجه نشده بودند، تفنگهاي خود را بسمت دشمن آتش كردند. مسلسلها لحظه‌اي شليك كردند و شش نفر از سربازان مردند و بصورت بسته‌ي سوراخ سوراخ در آمدند، سه نفر از سربازان بصورت نيمه مرده و بسته‌هاي سوراخ سوراخ بر زمين افتادند، و سه نفر بقيه تفنگ در دست به تپه‌هاي اطراف گريختند.

ساعت ده و نيم دسته موزيك قواي مهاجم در ميدان قصبه

آهنگهای زیبا و دلنواز می نواخت، و مردم قصبه، با دهان باز و چشمهای وحشت زده، گرد میدان ایستاده بموسیقی گوش میدادند و سربازانی که کلاه خود خاکستری بر سر داشتند و مسلسلهای دستی بدست گرفته بودند خیره می نگریستند. تا ساعت ده و سی و هشت دقیقه آن شش سرباز سوراخ سوراخ مدفون شدند، پاشوتهها تا شد، و به گردان مهاجم در انبار آقای کورل در بندرگاه، که در طاقچه‌های آن پتو و تخت سفری برای يك گردان موجود بود جا داده شد.

تا ساعت ده و سه ربع از شهردار پیر قصبه، بنام آوردن، رسماً تقاضا شده بود که سرهنگ لانسر فرمانده گردان مهاجم را بحضور بپذیرد، و ساعت این ملاقات یازده تمام و محل آن در کاخ پنج اطاقی شهردار تعیین شده بود.

اطاق نشیمن کاخ جای بسیار راحت و دلپسندی بود. صندلیهای مذهب با رویه‌های فرسوده را مانند مستخدمین زیادی بیکار راست گرد اطاق نشانده بودند. در بخاری دیواری مرمری طاقدار آتش بی شعله‌ای میان جدار سپیدی میسوخت، و يك سطل زغال سنگ کنار بخاری قرار داشت. روی سر بخاری، میان گلدانهای بزرگ، يك ساعت چینی بزرگ رومیزی نهاده بودند که روی آن تصویر کودکان فرشته دیده میشد که در هوا میرقصیدند.

کاغذ دیواری اطاق سرخ تیره رنگ بود و اشکالی طلائی رنگ داشت، و قابهای دیوار و سقف سفید و پاکیزه و قشنگ

بود. نقاشی‌هایی که بدیوار کوبیده شده بود همه مربوط به کارهای شگرف و شگفت انگیز سگها و کودکانی بود که با خطر مواجه شده بودند، مفهوم این نقاشیها این بود که تا وقتی که سگ بزرگی در دسترس باشد نه آب به کودکان صدمه میزند، نه حریق و نه زلزله.

کنار بخاری دکتر وینتر نشسته بود، و او مردی بسود ریشدار و ساده و نیکخواه، و طیب و مودخ قصبه نیز بود. دستهایش را در دامن خود نهاده بود در ضمن که شستهایش کرد یکدیگر میگردید، او خود با بهت و حیرت تماشا میکرد. دکتر وینتر آنقدر ساده بود که فقط شخص عمیقی ممکن بود او را صاحب عمق بداند. نگاهی به ژوزف، مستخدم مخصوص شهردار کرد تا ببیند وی متوجه شگفتی‌های گردان شستهای او شده است یا نه.

دکتر وینتر: «ساعت یازده؟»

و ژوزف علی‌الاطلاق گفت: «بله، قربان، در یادداشت نوشته بود یازده.»

«یادداشت را خواندی؟»

«خیر قربان. جناب آقای شهردار برایم خواندند.»
و ژوزف سپس در اطلاق برای افتاد و صندوقهای مذهب را امتحان کرد تا مبادا از وقتی که او آنها را چیده بود تکانی خورده باشد. ژوزف عادة با اثنایه تند خوتی میکرد، گویی انتظار داشت که اثنایه گستاخ، و بدکار یا غبار آلود باشد.

خلاصه کلام آنکه همانقدر که آوردن شهردار رهبر افراد قصبه بود، ژوزف نیز پیشوای اثاثیه و نقره آلات و ظروف بود. ژوزف پا به پیری نهاده و لاغر و جدی بود، وزندگی وی چندان بفرنج بود که فقط شخص عمیقی ممکن بود او را ساده بداند، ژوزف در گردش متوالی شستهای دکتر وینتر چیز شکفت انگیزی ندید، سهل است حرکت آن شستها را تعریك آمیز نیز یافت. با کشته شدن افراد نیروی داخلی و آمدن سربازان خارجی به قصبه، ژوزف ظن برده بود که اتفاق بسیار مهمی صورت می گرفت ژوزف بایست دیر یا زود نظریه ای راجع بتمام این اوضاع برای خود ترتیب میداد.

دکتر وینتر صندلی خود را از جایی که برای آن تعیین شده بود چند گره کنار کشید، و ژوزف با بیصبری منتظر بود که چه وقت خواهد توانست آنرا بجای خود باز گرداند. دکتر وینتر مجدداً گفت: «ساعت یازده، و سروقت هم

اینجا می آیند. ژوزف، اینها مردم وقت شناسی هستند.»

و ژوزف، بی آنکه گوش بدهد، گفت: «بله، قربان»

دکتر بتکرار گفت: «مردم وقت شناسی هستند،

ژوزف.»

«بله، قربان.»

«وقت و ماشین آلات.»

«بله، قربان.»

«همچو بطرف سرنوشت خودشان می روند که گویی

سر نوشت خودش بآنها نمیرسد. شانه‌هایشان را پشت دنیسای غلطان گذاشته‌اند و زور میدهند.

و ژوزف فقط چون از گفتن «بله، قربان» خسته شده بود، گفت «صحیح میفرمائید، قربان.»

ژوزف با این طریق گفتگو موافق نبود، چون از این طریق نمیتوانست نظریه‌ای برای خود اتخاذ کند. اگر یکی دو ساعت دیگر به آشپز میگفت: «آنی، اینها مردم وقت‌شناسی هستند» هیچ معنی نداشت. آنی لابد میپرسید: «چرا؟» و عاقبت هم میگفت: «ژوزف، پرت میگوئی.» ژوزف قبلاً هم سعی کرده بود نکته‌هایی را که دکتر وینتر میگفت پائین نقل کند؛ و نتیجه آن همواره یکی بود: آنی نظر میداد که ژوزف پرت گفته‌است.

دکتر وینتر سر از شستهای خود برداشت و به تماشای ژوزف که صندلیها را مرتب میکرد مشغول شد. پرسید: «شهردار چه میکند؟»

«لباس می پوشند تا سرهنك بیاید؛ قربان.»
«آنوقت تو هم کمکش نمی‌کنی؟ خودش تنها کسه لباس بپوشد بد می‌بوشد.»

«خانم كمك میکند. خانم میخواهند آقای شهردار خوب جلوه کند خانم...» ژوزف قدری سرخ شد... «خانم دارند موی توی گوش آقای شهردار را کوتاه می‌کنند، قربان. این کار آقای شهردار را غلغلک می‌دهد نمیگذارند من بکنم.»

دکتر وینتر گفت: «معلوم است که غلغلک می دهد.»

ژوزف گفت: «با وجود این خانم اصرار دارند.»

دکتر وینتر ناگهان بخنده افتاد. برخاست و دستهایش را رو به آتش گرفت، و ژوزف با مهارت از پشت او گذشت و صندلی را باز همانجا که باید باشد گذاشت.

دکتر گفت: «عجب مردمی هستیم. مملکتمان دارد

سقوط می کند، قصبه ما تصرف شده، شهردار چند دقیقه دیگر فاتح قصبه را به حضور می پذیرد، آنوقت خانم شهردار گریبان شهردار را گرفته و موی توی گوش او را میزند.»

ژوزف گفت: «آقای شهردار رفته رفته خیلی پشمالود

میشوند. ابروهایشان هم همینطور. جناب آقای شهردار از اینکه خانم ابروهایشان را کوتاه میکنند بیشتر اوقاتشان تلخ است تا از کوتاه شدن موی گوششان. آقا میگویند زدن موی ابرو درد دارد. من خیال نمیکنم خانم هم بتوانند این کار را بکنند.»

دکتر وینتر گفت: «سعیش را میکند.»

«خانم میخواهند آقا بهتر از همیشه جلوه کنند.»

از شیشه در ورودی مردی که کلاه خود بر سر داشت به درون اطاق نگاه کرد، و کسی در زد. ناگهان چنان شده که گویی روشنی گرم اطاق از میان رفت و کم نوری سردی بر آن چیره شد.

دکتر وینتر نگاهی بساعت کرد و گفت: «زود آمده اند،

ژوزف در را باز کن.»

ژوزف بکنار در رفت و آنرا باز کرد. سربازی که نیم تنه‌ای بلند پوشیده بود وارد شد. کلاه خود بر سر و مسلسل دستی در دست داشت. به سرعت نگاهی به اطراف اطاق افکند و بعد کناری کشید پشت او افسری در درگاه اطاق ایستاده بود. لباس افسر معمولی بود و فقط روی دوش او درجه داشت. افسر قدم به داخل اطاق نهاد و به دکتر وینتر مینگریست. بیشتر به تصویر یک مرد از طبقه متوسط انگلیس شباهت داشت که در کشیدن آن غلو شده باشد. اندکی خمیده بود. صورتش سرخ بود، بینی دراز اما نسبتاً دلپذیری داشت، عین اکثر امرای ارتش انگلیس لباس نظام به او پرازنده نبود. در درگاه اطاق ایستاده به دکتر وینتر خیره مینگریست و گفت:

«آقا شما آوردن شهردار هستید؟»

دکتر وینتر لبخندی زد و گفت:

«نه، نه، من نیستم.»

«پس مقام رسمی دارید؟»

«نه، من طبیب این قصبه‌ام و با شهردار هم دوستم.»

افسر گفت: «شهردار آوردن کجاست؟»

«دارد لباس می پوشد تا باشاملاقات کند. شما سرهنگ

لانسر هستید؟»

«نه، نیستم من سروان بنتیک هستم» سروان نیمه تعظیمی

کرد، و دکتر با فرو آوردن سر به او جواب داد. سروان

بنتيك با لحنی كه گوئی از آنچه باید بگوید اندكى مضطرب است به صحبت خود ادامه داد: «قربان مقررات نظامی ما حكم ميكند كه قبل از ورود افسر فرمانده به اطاق بينم اسلحه نباشد. هيچ قصد جسارتی نداريم.» و از بالای شانه خود صدا زد: «سرجوخه!»

سرجوخه به سرعت كنار ژوزف رفت، با دست جيبهای او را از رو و ارسی كرد؛ و گفت: «جناب سروان هيچ چیز ندارد.»

سروان بنتيك به دكتر گفت: «اميدوارم ما را عفو كنيد.» و سرجوخه نزد دكتر رفت و از روی لباس دستی به جيبهای او زد. دستهایش همينكه به جيب داخلی نیم تنه دكتر رسید از حرکت باز ماند. به سرعت دست در جيب او كرد و يك جلد چرمی سیاه پهن در آورد و آنرا نزد سروان بنتيك برد. سروان بنتيك جلد را باز كرد و چند آلت جراحی ساده (دو چساقوی جراحی، چند سوزن، چند گیره، يك سوزن تزریق) در آن یافت. جلد را بست و مجدداً آنرا به دكتر وینتر داد. دكتر وینتر گفت: «دیدید من طبیب قصبه ام.»

سروان بنتيك گفت، «خیال میکنم اینجا چند اسلحه آتشی باشد.» يك كتابچه جلد چرمی را كه در جيب داشت در آورد و باز كرد.

دكتر وینتر گفت: «همه چیزتان كامل است؟»
«بله، مأمور محلی كه اینجا داشتیم مدتی اینجا كار

کرده است.»

«دکتر وینتر گفت: «خیال نمی‌کنم بگوئید آن مامور

که بوده؟»

سروان گفت: «دیگر کارش تمام شده. خیال نمی‌کنم

گفتن اسمش ضرری داشته باشد. مامور ماکورل است.»
و دکتر وینتر با اضطراب تمام گفت: «ژرژ کورل؟ غیر
ممکن است! او که خیلی به این قصبه خدمت کرده. همین
امروز صبح برای مسابقه تیراندازی جایزه از خودش می‌داد.»
و همینکه این مطلب را گفت چشمانش رفته رفته فهمید که
چه واقع شده بود، و دهانش آهسته بسته شد، و گفت: «فهمیدم، پس
جایزه تیراندازی را برای همین میداد. بله، فهمیدم. اما هیچ
کس نه و ژرژ کورل، آدم باورش نمیشود!»

دری که در سمت چپ اطاق بود باز شد و آوردن شهردار
وارد شد. انگشت کوچکش را در گوش راستش فرو برده
بود. لباس رسمی خود را در بر کرده و زنجیر مخصوص شهردار
را از گردن آویخته بود. سیل بزرگ سفیدی داشت، و دوشبه
سیل نیز بالای چشمانش بود. موی سفید سرش را در همان
لحظات آخر آمدنش شانه زده بودند، بطوری که موهای کان بکان
آزاد میشد و راست می‌ایستاد. آنقدر دوره شهرداری او به طول
انجامیده بود که در این قصبه در حکم مثل افلاطونی شهردار
در آمده بود. حتی اشخاص مسن هم که کلمه «شهردار» را جایی
می‌خواندند، قیافه آوردن پیش چشمان مجسم میشد. او و

شهرداری از هم سوا نبودند. شهرداری به آوردن مقام و منصب داده بود، و آوردن به شهرداری حرارت بخشیده بود.

از پشت شهردار خانم او پیدا شد، زنی كوچك اندام و چروكیده و سست بود. چنان معتقد بود كه آوردن را خودش از پارچه آفریده بود، تصورش را هم خودش کرده بود، و یقین داشت كه اگر بنا باشد این كار را از نو انجام بدهد آوردن بهتری می آفریند. شاید در تمام عمر خود يك یا دوبار با تمام وجود آوردن تفاهم حاصل کرده بود، و اما با آن قسمت از وجود او كه تفاهم داشت، تفاهم او خوب و پرپیچ و خم بود. نه علاقه و اشتیاء و درد ورنج آوردن از دیده خانم نهان میماند، نه بی توجهی و بدجنسی او؛ و اما افكار و خیالات و آرزوهای آوردن هرگز به فهم خانمش نمیرسید. و با این وصف خانم در مدت عمر خود چند بار از بر خورد با افكار و آرزوهای آوردن خیره شده بود.

خانم از پشت شهردار پیش آمد، و همچنانكه ممكن بود شست كودك شیرخواری را از دهانش بیرون بیاورد، دست شهردار را گرفت و انگشت او را از گوش بر انگيخته اش بیرون کشید و دست شهردار را به كنارش رها كرد.

به شهرداد گفت: «يك لحظه باورم نمیشود آنطور كه تو می گوئی درد داشته باشد.» و به دكتر وینتر گفت: «نمی گذارد ابروهایش را درست كنم.»

شهردار گفت: «درد می آید.»

«خیلی خوب، اگر دلت می‌خواهد این شکل باشی، کاری از دست من بر نمی‌آید.» کراوات شهردار را که درست بود باز درست کرد. باز گفت: «دکتر، خوب شد شما اینجا باشید. خیال می‌کنید چند نفر بیایند؟» و آنگاه سر برداشت و سروان بنتیک را دید. گفت: «وای! سرهنک!»

سروان بنتیک گفت: «نه، خانم، من فقط وضع را برای آمدن سرهنک آماده می‌کنم. سرجوخه!»

سرجوخه که داشت بال‌شها را زیر و رو می‌کرد و پشت عکسها و نقاشیها را می‌دید، تند به کنار شهردار آمد و از روی لباس دستی به جیبهای او زد.

سروان بنتیک گفت: «قربان، او را ببخشید، مقررات است.»

سروان باز به کتابچه‌ای که در دست داشت نگریست و گفت:

«جناب آقای شهردار تصور می‌کنم شما اینجا اسلحه آتشی داشته باشید. گویا، دو قبضه.»

شهردار گفت: «اسلحه آتشی؟ می‌خواهید بگوئید: تفنگ لابد. بله، من يك تفنگ خفیف دارم، يك تفنگ شکاری. آنگاه عذرخواهانه گفت: «می‌دانید، من دیگر زیاد شکار نمی‌روم. همیشه خیال می‌کنم خواهم رفت، آنوقت فصلش میرسد و من نمی‌روم. آن لذتی که از این کار می‌بردم دیگر نمی‌برم.» سروان بنتیک موضوع مورد علاقه خود را دنبال کرد:

«جناب آقای شهردار، این دو تفنك كجاست؟»

شهردار دستی به گونه خود کشید و کوشید فکر کند .
آنگاه روبه خانم خود کرد : «مگر تفنگها با عصاها در ته گنجۀ
اطاق خواب نبود ؟»

خانم گفت : « چرا ، و هر چه لباس در آن گنجۀ هست بوی
گند روغن تفنك گرفته کاش آنها را جای دیگری گذاشتی . »
سروان بنتيك گفت : «سرجوخه !» و سرجوخه تند به اطاق
خواب رفت .

سروان گفت : «وظیفۀ نامطبوعی دارم، عذر میخواهم . »
سرجوخه با يك تفنك دو لول و يك تفنك نسبة قشنك
شکاری که بند چرمی داشت به اطاق باز آمد . تفنگها را کنار
در ورودی تکیه داد .

سروان بنتيك گفت : « تمام شد ، جناب آقای شهردار ،
تشکر میکنم . خانم ، از شما هم تشکر میکنم . »
روبه دکتر وینتر گرداند و نیم تعظیمی کرد . سپس گفت :
« آقای دکتر، متشکرم ، جناب سرهنك لانسربلافاصله اینجا
می آیند . صبح شما بخیر ! »

و از اطاق بیرون رفت و به جانب در خروجی روانه شد ، و
سرجوخه که دو تفنك را به يك دست و مسلسل دستی را به دست
راست گرفته بود از دنبال او رفت .

خانم گفت : «يك آن خیال کردم خود سرهنك است . جوان
بالنسبه خوش قیافه ای بود . »

دکتروینتر بالحن استهزا آمیزی گفت: «سرهنک نبود، فقط آمده بود جان سرهنک را حفظ کند.»

خانم در فکر بود که: «خدا می‌داند چند افسر می‌آیند؟» و به ژوزف نگاه کرد و دید که او بی‌اندک خجالتی مشغول استراق سمع است: سرش را بطرف اوتسکان داد و اخم کرد. و او بسمتی که قبلاً مشغول کارهای جزئی بود رفت. باز شروع بگردگیری اطاق کرد.

دکتروینتر بک صندلی را بدون توجه بنظم آنها پیش کشید و روی آن نشست. گفت: «منی دانم.»

خانم گفت: «خوب»... باز رو به ژوزف اخم کرد «راجع به این موضوع صحبت کردیم. وقتی آمدند جای بهشان بدهیم یا یک کیلاس شراب؟ اگر یکی از این دو کار را بخواهیم بکنیم، من نمیدانم چند نفر هستند، و اگر نکنیم، چه کار باید بکنیم؟» دکتروینتر سرش راجنباند و لبخندی زد. گفت: «من نمی-دانم، از آن وقتی که ما جایی را گرفتیم یا مملکت دیگری مملکت ما را گرفته باشد خیلی می‌گذرد. من نمی‌دانم چه کاری مناسبتر است.»

شهردار باز انگشتش را در گوشی که میخارید فرو کرده بود گفت: «خوب، من که خیال نمی‌کنم وظیفه ما این باشد که پذیرائی کنیم. خیال نمی‌کنم مردم از این کار خوششان بیاید. من نمی‌خواهم با اینها شراب بخورم نمی‌دانم چرا، اما نمی‌خواهم.»

آنوقت خانم دست به دامن دکتر شد . گفت : « مگر مردم - یعنی رهبران شان - در روزگار قدیم به یکدیگر تعارف نمی کردند و يك گيلاس شراب نمیخوردند ؟ »

دکتر وینتر با سر تصدیق کرد . گفت : « چرا ، راستی هم این کار را می کردند . » بعد سرش را آرام جنباند . « شاید آن وضع با وضع ما فرق داشته . پادشاهها و شاهزاده ها طوری جنك می کردند که انگلیسها شکار می کنند . وقتی روباهی را شکار می کنند مردم دور هم جمع میشوند و صبحانه مخصوص شکار می خوردند . اما احتمال می دهم که شهر دار درست بگوید مردم ممکن است خوششان نیاید که او بارئیس قوای مهاجم شراب بخورد . »

خانم گفت : « مردم آن پائین دارند موسیقی گوش میکنند . آنی به من گفت . حالا که مردم این کار را می کنند ما چرا راه و روش مردم متمدن را نگاه نداریم ؟ »

شهر دار يك لحظه به طور ثابت به زنش نگریست و وقتی به حرف آمد لحش تند بود : « خانم ، با اجازه شما ، شراب نمی خوریم . مردم حالا حواسشان بجا نیست . آنقدر سالهای متمادی در صلح زندگی کرده اند که به جنك اعتقاد ندارند . حقیقت را یاد می گیرند و آنوقت دیگر حواسشان به جا می ماند . مرا برای این انتخاب نکردند که حواسم به جا نباشد . همین امروز صبح شش نفر از بچه های قصبة خودمان کشته شدند . میل ندارم که ماسر شکار بنشینیم صبحانه بخوریم ، مردم جنك را به

خاطر تفریح و ورزش نمی کنند .»

خانم اندکی خم شد ، در مدت عمر او چند باری شوهرش
عملا شهردار شده بود ، او هم آموخته بود که شوهرش را با
شهردار اشتباه نکند .

شهردار به ساعت خود نگاه کرد ، و هنگامیکه ژوزف
بافتجانی قهوه خالص به درون آمد ، بدون توجه آنرا گرفت ،
گفت : «متشکرم» و يك جرعه از آن نوشید . آنگاه عذرخواهانه
به دکتر وینتر گفت : « باید ذهنم را روشن کنم ، باید حواسم
جمع باشد - شما می دانید که افراد نیروی مهاجم چند نفرند؟ »
دکتر گفت : « زیاد نباید باشند ، خیال نمی کنم بیشتر از
دویست و پنجاه نفر باشند ، اما تمامشان مسلسل دستی دارند .»

شهردار باز قدری قهوه نوشید ، و مطلب دیگری پیش
کشید ، « در باقی قسمتهای مملکت چه شده ؟ »
دکتر شانه هایش را بالا برد و باز باین انداخت .

شهردار نومیدانه پرسید : « هیچ کجا مقاومتی نشده ؟ »
و باز دکتر شانه هایش را بالا برد . گفت : « نمی دانم ،
سیم های تلگراف را یا بریده اند یا گرفته اند . هیچ خبری
نداریم .»

« سربازهایمان چطور ؟ »

دکتر گفت : « نمی دانم .»

ژوزف میان صحبتشان دوید : « من شنیدم ... یعنی آنی

شنیده ... »

«چه شنیده ، ژوزف ؟»

« قربان ، شش نفرشان با مسلسل کشته شدند . آنی شنیده

که سه نفرشان زخمی و اسیر شدند . »

« آخر دوا زده نفر بودند . »

« آنی شنیده که آن سه نفر فرار کردند . »

شهردار تند روبه او گرداند ، با عتاب پرسید : « آن سه نفر

که فرار کردند که بودند ؟ »

« نمی دانم ، قربان ، آنی نشنیده . »

خانم میزی را با انگشت امتحان کرد که ببیند گرد دارد

یا نه . گفت : « ژوزف وقتی آمدند تو نزدیک زنك بایست . شاید

چیزی خواستم . ژوزف ، آن کت دیگری را هم بپوش ، آن یکی

را که تکه دارد . » خانم يك لحظه فکر کرد و بعد گفت :

« ژوزف ، هر وقت هم که کارت را در اطاق تمام کردی ، بیرون برو .

خیلی بد جلوه میکند که تو گوشه اطاق می ایستی به حرفها گوش

می کنی ، کار دهاتیهاست ، بله همین است . »

ژوزف گفت : « چشم ، خانم . »

« ژوزف ، شراب نمی خوریم ، اما بد نیست که تو چند

سیگار در آن جعبه نقره ای حاضر داشته باشی ، و سیگار سرهنك

را هم که خواستی آتش بزنی کبریت را با کفشت روشن نکنی ،

کبریت را به خود قوطی کبریت بزنی . »

« چشم ، خانم . »

شهردار تکه های نیم تنه خود را گشود و ساعتش را

در آورد و به آن نگاه کرد و بعد ساعت را در جیب گذاشت و
تکه هایش را بست، یک تکه را عوضی بست. خانم نزد او
رفت و تکه ها را باز کرد و از نو درست بست.

دکتر وینتر پرسید: «چه ساعتی است؟»

«پنج دقیقه به یازده مانده.»

دکتر گفت:

«مردم وقت شناسی هستند. سروقت اینجا می آیند.»

می خواهید من بروم؟»

شهر دار با توحش به او نگر بست: «بروید؟ نه... نه. بمانید»
به نرمی خندید، عذر خواهانه گفت: «یک قدری ترس برم داشته.
خوب، ترس نیست، اما اعصابم تحریک شده.» و نومیدانه گفت:
«مدتهاست که کسی مملکت ما را تصرف نکرده بود، درنگ
کرد تا گوش فرا دهد. از دور صدای دسته ای موزیک که آهنگ
مارش می نواخت بگوش می رسید. همه در اطاق رو بجنب صدا
کردند و گوش دادند.»

خانم گفت: «دارند می آیند. امیدوارم یک مرتبه عده

زیادی اینجا نریزند. اطاقمان زیاد بزرگ نیست.»

دکتر وینتر بالحن نیشداری گفت: «خانم طالار آینه و رسای

را ترجیح می دهند.»

خانم لبش را به دندان گزید و دور اطاق، نگر بست هنوز

فاتحین نرسیده جای هر یک را در ذهن معین کرده بود. گفت:

«اطاق خیلی کوچکی است.»

صدای دسته موزيك بلند تر و بعد ضعیف تر شد . کسی آرام درزد .

« این دیگر کیست ؟ ژوزف ، اگر کسی بود بگو برود بعد بیاید . ما خیلی گرفتاریم . »

صدای درزدن باز آمد . ژوزف کنار در رفت و ابتدا اندکی و بعد بیشتر آنرا باز کرد . موجودی کلاه خود بر سر و دستکش ضخیم در دست پدیدار شد .

ژوزف در را کاملاً باز کرد . گماشته کلاه خود بر سر قدم در اطاق نهاد و تند جوانب اطاق را انگریست و بعد خود را کنار کشید . اعلام کرد : « جناب سرهنگ لانسر ! »

موجود کلاه خود بر سر دیگری قدم در اطاق نهاد ، درجه اوفقط از سر دوشیش معلوم بود ، دنبال او مرد کوتاه قدی که لباس سیاه معمولی پوشیده بود به اطاق آمد . سرهنگ مردی بود در اواسط دوران عمر ، با موهای خاکستری و قیافه‌ای سخت و خسته ، شانه هایش مانند سربازان سطر بود ، اما چشمانش از آن نگاه میان تهی سربازان عادی عاری بود . مرد کوتاهی که همراه سرهنگ آمد سرش طاس و چهره اش گلگون بود ، و چشمانی کوچک و سیاه و دهانی شهوی داشت .

سرهنگ لانسر کلاه خود را از سر برداشت . تند تعظیمی کرده و گفت : « جناب آقای شهردار . » به طرف خانم تعظیم کرد . « سرکار خانم ! » سپس گفت : « گروهبان ، در را ببند . » ژوزف به شتاب در را بست و نگاهی پیروزمندانه بسرباز کرد .

لانسرنگاهی استفهام آمیز به جانب دکتر افکند، و شهردار گفت: «این آقا دکتروینتر هستند.»

سرهنگ پرسید: «مقام رسمی دارند؟»
«طبییند، قربان، و می توانم عرض کنم مورخ محلی هم هستند.»

سرهنگ نیم تعظیمی کرد. گفت: «آقای دکتروینتر منظور من جسارت نیست، ولی در تاریخ شما صفحه ای خواهد بود که شاید...»

و دکتروینتر لبخند زنان گفت: «شاید چند صفحه.»
سرهنگ لانسراوند کی روبه همراه خود گشت.
گفت: «آقای کورل را می شناسید؟»

شهردار گفت: «ژرژ کورل؟ البته من ژرژ کورل را می شناسم. حالت چطور است، ژرژ؟»
دکتروینتر بتندی میان حرف شهردار دوید. با لحنی رسمی گفت:

«جناب آقای شهردار، رفیق ماژرژ کورل این قصبه را برای هجوم آماده کرده بود. نیکوکار قصبه ما؛ آقای ژرژ کورل سربازهای ما را سرتپه ها فرستاد. مهمان شام ما، آقای ژرژ کورل از تمام اسلحه آتشی شهر فهرست تهیه کرده بود. رفیق ما، ژرژ کورل!»

کورل با غضب گفت: «من برای چیزی که اعتقاد دارم کار می کنم! این کار شرافتمندانه ای است.»

دهان آوردن اندکی بازمانده بود . مبهوت شده بود .
عاجزانه ازوینتر به کورل می‌نگریست . گفت : « این حقیقت
ندارد . ژرژ ، حتماً این حقیقت ندارد ! تو با من سربك میز
نشسته‌ای ، باهم شراب خورده‌ایم . نقشه بیمارستان را تو كمك
کردی تا كشیدیم ! نمی‌شود ! این حقیقت ندارد ! »

خیلی ثابت به چشمان کورل می‌نگریست و کورل خصمانه
چشم در چشمش دوخته بود . سکوت طولانی حکمفرما شد .
آنگاه چهره شهردار اندك اندك درهم رفت و رسمی شد و تمام
بدنش راست گشت . روبه سرنك لانسر کرده و گفت : « من میل
ندارم در حضور این آقا صحبت کنم . »

کورل گفت : « من حقم است که اینجا باشم ! منهم مثل
بقیه سربازم منتهی لباس سربازی نمیپوشم . »
شهردار باز گفت : « من میل ندارم در حضور این آقا
صحبت کنم . »

سرنك لانسر گفت : « آقای کورل ، ممکن است ما را تنها
بگذارید ؟ »

کورل گفت : « من حقی دارم که می‌توانم اینجا باشم . »
لانسر بالحن تندى از نو گفت : « آقای کورل ، ممکن
است ما را تنها بگذارید ؟ درجه شما از من بالاتر است ؟ »
« خیر قربان . »

سرنك لانسر گفت : « آقای کورل لطفاً بروید ؟ »
و کورل نگاهی غضبناك بشهردار افکند ، و بعد برگشت

وتند از درگاه بیرون رفت . دکتر وینتر به قهقهه خندید ، و گفت :
 « برای تاریخی که من مینویسم این خوب جمله ای میشود . »
 سرهنک لانسر نگاه تندی به وی افکند اما چیزی
 نگفت .

در این هنگام دری که بسمت راست بود باز شد ، و آنی
 که کلاهی سببی بر سر داشت و چشمانش سرخ شده بود صورت
 غضبناک خود را از در بدرون آورد . گفت : « خانم ، در ایوان پشت
 سر باز آمده . همین طور آنجا ایستاده اند . »
 سرهنک لانسر گفت : « تو نمی آینی . این فقط تشریفات
 نظامی است . »

خانم بالحن سردی گفت : « آنی ، هر وقت حرفی داشتی ،
 توسط ژوزف پیغام بفرست . »
 آنی گفت : « من چه میدانستم که تو نمی آینی . قهوه را
 بکشیدند . »
 « آنی ! »

« بله ، خانم » و آنی از در بیرون رفت .
 سرهنک لانسر گفت : « اجازه میدهید من بنشینم ؟ »
 و برای توضیح گفت : « مدتی است که ما نخواهیم ایم . »
 گوئی خود شهردار از خواب جسته بود . گفت : « البته ،
 البته بفرمائید . »

سرهنک به خانم نگاه کرد و او نشست ، و سرهنک نیز با
 خستگی روی یک صندلی نشست . شهردار هنوز بر پا مانده تقریباً

خواب می دید .

سرهنگ به کلام آغاز کرد: « ما می خواهیم به بهترین وجه ممکن با شما بسازیم . توجه کنید، قربان، این کار ما بیش از هر چیز شبیه در آمد يك معامله تجارتي است . ما به معدن زغال و شیلات اینجا احتیاج داریم . سعی خواهیم کرد که با حد اقل اختلاف ممکن با هم بسازیم . »

شهردار گفت : « به من هیچ خبری نرسیده بقیه مملکت چه شده ؟ »

سرهنگ گفت : « تمامش گرفته شده نقشه کار خوب کشیده شده بود . »

« هیچ کجا مقاومتی نشده ؟ »

سرهنگ با علاقه و محبت به او نگریست. گفت : « کاش مقاومتی نمیشد . چرا ، بعضی جاها مقاومت شد ، اما این کار فقط باعث خونریزی شد ما خیلی به دقت نقشه کشیده بودیم . » شهردار دست از نکته خود بر نمی داشت « اما مقاومت که شد . »

« بله ، اما مقاومت دیوانگی بود . مثل همینجا در يك لحظه نابود شده مقاومت دیوانگی و حزن انگیز بود . »
اندکی از اشتیاق شهردار در مورد آن نکته به دکتر وینتر نیز سرایت کرد . گفت : « بله دیوانگی درست . اما مقاومت که کردند ؟ »

سرهنگ لانسرد در جواب گفت : « فقط چند نفری و آن

چند نفر هم از بین رفتند . مردم بطور مجموع بی سروصدا و آرامند .

دکتر وینتر گفت : « مردم هنوز خبر ندارند چه شده . سرهنگ گفت : « دارند می فهمند . دیگر دیوانگی نخواهند کرد . » گلویش را صاف کرد و صدایش تند شد . « حالا ، قربان ، باید به کارم برسم . من واقعاً خسته ام ، اما پیش از اینکه بتوانم آسوده بخوابم ، باید ترتیب کارم را بدهم ، خود را روی صندلی جلو کشید : « من پیش از اینکه سر باز باشم ، مهندس . اینکار هم بیشتر مهندسی بود تا فتح جنگی . زغال را باید از معدن بیرون آورد و فرستاد . ما کارشناس داریم ، اما اهالی محل بکار خودشان در معدن ادامه میدهند . مطلب خوب واضح است ؟ ما نمی خواهیم خشونت کنیم . »
شهردار گفت : « بله ، مطلب به قدر کافی واضح است . اما فرض کنیم مردم نخواهند در معدن کار کنند ؟ آنوقت چه ؟ »
سرهنگ گفت : « امیدوارم نخواهند ، چون مجبورند . ما باید زغال را ببریم . »

« اگر نخواهند چطور ؟ »

« مجبورند . اینها مردم معقولی هستند . درد سر که نمی خواهند » اندکی صبر کرد تا شهردار جواب بدهد ، و شهردار جوابی نداد . سرهنگ پرسید : « مگر همینطور نیست ، قربان ؟ »
شهردار زنجیر مخصوص شهرداری را که از گردن آویخته بود پیچ داد . گفت : « نمیدانم ، جناب سرهنگ . تحت حکومت

دولت خودشان مردم معقولی هستند. تحت حکومت شما نمیدانم، چه جور هستند می بینید که پای کسی اینجا نرسیده. دولت ما چهارصد سال سابقه دارد.

سرهنگ به شتاب گفت: «ما این موضوع را می دانیم، و این است که دولت شما را بحال خود می گذاریم، شما شهردار خواهید ماند، خود شما دستور می دهید، خود شما هم مجازات می کنید و پاداش می دهید. به این طریق مردم دیگر اسباب زحمت نمی شوند.»

شهردار به دکتر وینتر نگرینست و پرسید: «شما چه فکر می کنید؟»

دکتر وینتر گفت: «من نمی دانم. تماشايش جالب می شود. من که فکر می کنم مردم اخلاص بکنند. ممکن است مردم آشتی نکنند.»
شهردار گفت: «من هم نمی دانم، رو به سرهنگ کرد و گفت: «جناب سرهنگ، من از همین مردمم، با وجود این نمی دانم چه خواهند کرد. شاید شما بدانید. شاید هم با آنچه شما یا ما میدانیم تفاوت داشته باشد. بعضی مردم پیشواها و رؤسای تعیین شده را قبول دارند و اطاعتشان را می کنند. اما مردم من مرا انتخاب کرده اند. خودشان مرا بالا برده اند و خودشان هم می توانند مرا پایین بیاورند. اگر خیال کنند که من بطرف شما آمده ام شاید حتماً مرا پایین بیاورند. من نمی دانم.»
سرهنگ گفت: «شما اگر مردم را از بی نظمی نگاه بدارید خدمتی در حقشان کرده اید.»

« خدمت ؟ »

« بله، خدمت . وظیفه شما است که مردم را از صدمه حفظ کنید . اگر سر طغیان بلند کنند برایشان خطرناک می شود . توجه کنید که ما باید زغال را ببریم ، رهبران ما به ما نمی گویند که چطور زغال را ببریم ، فقط دستور می دهند که ببریم . اما شما باید مردم خودتان را از صدمه حفظ کنید . باید وادارشان کنید کار ما را انجام بدهند و به این ترتیب از خطر حفظشان کنید . »

شهردار پرسید: « آمدیم ننخواستند از خطر حفظ بشوند ؟ »

« آنوقت شما باید در فکرشان باشید . »

اوردن با لحنی که اندکی غرور از آن می تراوید گفت :
« مردم من خوششان نمی آید کسی به فکرشان باشد . شاید با مردم شما فرق داشته باشند . من درست ملتفت نیستم ، اما از این قسمت اطمینان دارم . »

در این موقع ژوزف به شتاب داخل شد ، و همچنانکه ایستاده بود رو به پیش خم شده بود ، و گویی اگر حرفش را نمی زد سینه اش می ترکید . خانم گفت : « چه شده ، ژوزف ؟ برو قوطی سیگار را بیاور . »

ژوزف گفت : « ببخشید ، خانم . ببخشید جناب آقای شهردار . »

شهردار پرسید : « چه می خواهی ؟ »

ژوزف گفت : « آنی ، قربان . آنی دارد اوقاتش تلخ

می شود . « خانم با عتاب پرسید : « مگر چه شده ؟ »
 « آنی خوشش نمی آید سر بازها در ایوان عقب باشند . »
 سرهنگ پرسید : « مگر اسباب زحمت شده اند ؟ »
 ژوزف گفت : « از لای در به آنی نگاه می کنند .
 آنی بدش می آید . »

سرهنگ گفت : « او امر را اطاعت می کنند . صدمه ای
 نمی زنند . »

ژوزف گفت : « خوب ، آنی بدش می آید چشم به او بدوزند . »
 خانم گفت : « ژوزف ، به آنی بگو مواظب رفتار خودش
 باشد . »

« چشم ، خانم . » و ژوزف از در بیرون رفت .
 چشمان سرهنگ از خستگی برهم افتاد گفت : « جناب
 آقای شهردار ، يك مطلب دیگر هست ، من و ستادم می توانیم
 اینجا منزل کنیم ؟ »

شهردار يك لحظه فکر کرده و بعد گفت : « جای خیلی
 کوچکی است جاهای بزرگتر و راحت تری هم در این قصبه هست . »
 در این هنگام ژوزف با قوطی سیگار نقره به اطاق آمد
 و آنرا جلو سرهنگ گرفت . وقتی سرهنگ سیگار بر داشت
 ژوزف آنرا متظاهرانه آتش زد . سرهنگ يك عمیقی به سیگار زد .
 گفت : « موضوع این نیست . ما دیده ایم که وقتی ستاد
 نیروی مهاجم در منزل یکی از مقامات محلی منزل کند ،
 آرامش بیشتر میشود . »

شهردار گفت: «منظور تان این است که مردم احساس میکنند که همکاری در میان است.»

«بله، خیال میکنم همین باشد.»

شهردار نومیدانه به جانب دکتر وینتر نگریست، و وینتر نیز کمکی جز تبسم کجی که از عجز او بود به او نتوانست بکند. آوردن به نرمی گفت: «اجازه دارم که این افتخار را نپذیرم؟»

سرهنگ گفت: عذر میخواهم. نه. اینها اوامر پیشوای من است.»

آوردن گفت: «مردم خوششان نمی آید.»

«همه اش مردم! مردم خلع سلاح شده اند، مردم حق اظهار عقیده ندارند.»

شهردار آوردن سری جنباند، و گفت: «شما نمیدانید، جناب سرهنگ.»

از درگاه صدای زنی خشمگین، و سپس صدای ضربت و فریاد يك مرد به گوش رسید. ژرولف دوان به اطاق آمد. گفت:

«آنی آب جوش ریخته. خیلی اوقاتش تلخ است.»

از میان در صدای فرمان نظامی و بر زمین خوردن پا به گوش رسید. سرهنگ لانسر به اشکال از روی صندلی برخاست. از شهردار پرسید:

«آقا، شما هیچ اختیار مستخدمین خودتان را ندارید؟»

شهردار ایخندی زد و گفت: «خیلی کم. آنی وقتی سر دماغ باشد آشپز خیلی خویست.» و آنگاه از ژوزف پرسید: «کسی هم صدمه دید؟»

«قربان، آب جوش بود.»

سرهنگ لانسر گفت: «ما فقط میخواهیم کارمان را انجام بدهیم. کارمان هم يك کار مهندسی است. شما باید حتماً آشپز خودتان را تنبيه کنید.»

اوردن گفت: «نمی توانم. اگر بکنم میگذارد میرود.»
«این يك کار مهم و فوری است. حق ندارد بگذارد برود.»
دکتر وینتر گفت: «در این صورت آب جوش میریزد.»
در باز شد و سربازی میان آن ایستاد. پرسید: «جناب سرهنگ، این زنکه را توقیف کنم؟»

لانسر پرسید: «کسی هم صدمه دید؟»

سرباز جواب داد: «بله قربان، يك نفر سوخته، و يك نفر هم زخم دندان دارد. حالا زنکه را نگهداشته ایم، قربان.»
لانسر عاجز می نمود، بعد گفت: «ولش کنید، خودتان هم از روی ایوان پشت بیرون بروید.»

«بله، قربان.» و در پشت سرباز بسته شد.

لانسر گفت: «می توانستم بگویم زندانیش کنند. می توانستم بگویم تیربارانش کنند.»

اوردن گفت: «آنوقت دیگر آشپز نداشتم.»

سرهنگ گفت: «توجه کنید، به ما دستور داده اند با

مردم شما بسازیم.»

خانم گفت: «پیششید، جناب سرهنگ، من بروم ببینم
سربازها به آنی صدمه ای نزده باشند.» و از اطاق بیرون رفت.
در این هنگام لانسر از جا برخاست و گفت: «قربان، من
که خدمتتان عرض کردم خیلی خسته‌ام. باید قدری بخوابم.
خواهش می‌کنم به نفع هر دو طرف و همگی با ما همکاری
کنید.» و چون شهردار آوردن هیچ جوابی نگفت، سرهنگ
باز گفت: «به خاطر مردم خودتان و ما حاضرید؟»

آوردن گفت: «این قصبه خیلی کوچک است. من نمیدانم
مردم حواسشان به جا نیست، من هم همینطور.»
«آخر سعی می‌کنید با ما همکاری کنید؟»

آوردن سرش را جنباند: «نمیدانم، هر وقت اهل قصبه
فکرشان را کردند و تصمیمشان را گرفتند که چه بکنند،
من احتمال میدهم که همان کار را بکنم.»
«آخر شما مقام رسمی هستید.»

آوردن تبسمی کرد: «شاید شما این حرف را باور نکنید،
اما این حقیقت است؛ مقام رسمی خود قصبه است. من نمیدانم
چه جور با چرا اینطور است، اما بهر حال اینطور است معنی این
حرف این است که ما نمی‌توانیم به آن سرعتی که از شما ساخته
است تصمیم خودمان را اجرا کنیم، اما وقتی راهی تعیین
میشود ما همه با هم کار می‌کنیم، من درست متوجه نیستم،
هنوز نمی‌دانم.»

لانسر با خستگی گفت : «امیدوارم بتوانیم با هم بسازیم، اگر اینطور بشود خیلی برای همه بهتر میشود . امیدوارم بتوانیم به شما اطمینان کنیم ، خوشم نمی آید فکر وسائلی را بکنم که در نظام نظم و ترتیب را با آن مستقر می کنند .»
شهردار ساکت بود .

لانسر باز گفت : «امیدوارم بتوانیم به شما اطمینان کنیم .»
شهردار انگشت کوچکش را در گوش خود فرو برد و دستش را تکان داده گفت : «نمی دانم.»

خانم در این موقع از در وارد شد ، گفت : «آنی خیلی جوش و خروش می کند . آمده آن اطابق دارد با کریستین صحبت می کند . کریستین هم اوقاتش تلخ است .»
شهردار گفت : « و کریستین از آنی هم بهتر آشنایی می کند.»

در طبقه بالای کاخ كوچك شهردار ستاد سرهنگ لانسر ارکان خود را مستقر کرد. غیر از سرهنگ پنج نفر دیگر هم بودند. یکی سرگرد هونتر بود که مرد كوچك اندامی بود که زیاده با ارقام سر و کار داشت، و چون خود يك واحد قابل اتکاء بود تمام مردم دیگر را به همین چشم نگاه می کرد و ایشانرا یا واحد قابل اتکاء میدید یا غیر قابل زندگی. سرگرد هونتر مهندس بود و اگر جنگ پیش نمی آمد به فکر کسی هم نمی رسید که او را فرمانده عده ای کند. چون سرگرد هونتر افرادی را که زیر فرمان داشت مثل اعداد در چند ردیف می گذاشت و آنها را جمع و تفریق و ضرب می کرد. جای آنکه ریاضیدان باشد حسابدان بود. هیچ اثری از لطف و عرفان و موسیقی ریاضیات عالی در سر او راه نمی یافت. در

نظر او مردم فقط از لحاظ وزن و قد و رنگ با هم تفاوت داشتند، همانطور که ۸ با ۶ تفاوت دارد، و فرق دیگری به نظر او نمی رسید. چند بار زن گرفته بود، و نمی دانست چرا زنهای او قبل از اینکه او را ترك كنند اعصابشان فرسوده میشود.

دوم سروان بنتيك بود که به خانواده و سگ و عید میلاد مسیح و مراسم آن علاقه داشت. برای سروان بودن سنش خیلی زیاد بود. اما فقد جاه طلبی مخصوص او را در همان درجه نگاهداشته بود. قبل از جنگ به مردم طبقه متوسط انگلیسی زیاد علاقه داشت، لباس انگلیسی می پوشید، سگهای انگلیسی نگاه می داشت، چپق انگلیسی می کشید، توتون مخلوط مخصوصی که از لندن برایش می فرستادند دود می کرد، و آن مجله های محلی انگلیسی را مشترک بود که برتری نسبی سگهای شکاری انگلیسی را می ستایند. تعطیلات خود را در ساسکس انگلستان می گذراند و خوشش می آمد که در بوداپست یا پاریس او را به جای يك لرد انگلیسی بگیرند. جنگ تمام این علاقه ظاهری را به ظاهر عوض کرد، اما سروان بنتيك بیش از آن با يك چپق، چپق کشیده و بیش از آن يك عصای تعین را بدست گرفته بود که بتواند آن چپق یا آن عصا را ناگهان کنار بگذارد، يك بار پنج سال پیش، نامه ای به امضاء ادموند تویچل، که يك نام انگلیسی است، راجع به خزان سبزه ها در اراضی واقع بین انگلیس و گال، به روزنامه

تايمز نوشته بود ، و اين نامه را روزنامه تايمز به طبع رسانده بود .

اگر سن سروان بنتيك براي سروان بودن زياد بود ، در ازاء سن سروان لوفت براي اين مقام بسيار كم بود . سروان لوفت كه سومين عضو ستاد سرهنگ لاسر بود تا حد امکان سروان بود . زندگي و نفس كشيدن همان سرواني او بود . هيچ لحظه نبود كه غير نظامي باشد . جاه طلبي پرفشاري او راپيش ميراند تا از درجات نظامي يك به يك بالا برود . مثل خامه كه در شير رها شود رفته رفته رو به بالاي سطح نظام ميرفت . پاشنه هاش مانند يك رقاص ماهر به هم مي كوفت . همه گونه آداب نظامي را مي دانست و اصرار داشت كه تمام آنها را رعايت كند .

امراي ارتش از او مي ترسيدند چون او در باره وضع و روش يك سرباز پيش از ايشان اطلاعات داشت . سروان لوفت معتقد بود و فكر مي كرد كه سربازي غايت ترقي زندگي حيوان است . اگر اصلا به فكر خدا مي افتاد ، او را بصورت يك سپهد پير و بازنشته و موسفيد ميديد كه با يادبود جنگهاي خود زنده است و سالي چند بار تاج گل بر سر گور زيردستهاي خود مي گذارد . سروان لوفت معتقد بود كه تمام زمان به لباس متحد الشكل سربازي دل مي بازند و نمي توانست تصور كند كه خلاف آن نيز ممكن است . اگر اوضاع بصورت عادي ادامه مي يافت در چهل و پنج سالگي

مرتیب می شد و عکسش را در جرائد میان زنان بلند قد رنگ بریده مردخو که کلاههای توری بر سر دارند چاپ می کردند.

دو ستوان هم در این ستاد بودند، یکی پراکل و دیگری توندر، و هر دو تازه از تحصیل فارغ شده و با سیاست روز پرورش یافته بودند و اعتقاد داشتند که سیستم تازه ای که اختراع شده مخترع آن آنقدر بزرگ است که دیگر حاجت به تحقیق در نتایج آن نداشتند. این هر دو زیاد هم پسابند احساسات بودند و به اندک تحریکی غضبناک می شدند یا می گریستند. ستوان پراکل مقداری مو که در پارچه ابریشمی آبی بسته شده بود پشت ساعت خود گذارده بود، و موها مدام رها می شد و مانع کار چرخ دوار می گردید، بطوریکه ستوان پراکل مجبور شده بود اضافه بر آن ساعت يك ساعت هم به میچ ببندد تا در تشخیص وقت دچار اشتباه نشود. پراکل فطرة برای رقص و عیش ساخته شده بود، اما با این وصف می توانست مانند پیشوالند کند، مانند پیشوا به فکر فرو رود. از هنر انحطاطی متنفر بود و چندین پرده نقاشی را با دست خود در هم دریده بود. در کاباره ها طرحی از صورت رفقای خود با مداد می کشید و کار او آنقدر خوب بود که بارها رفقایش باو می گفتند که بهتر بود نقاش می شد. چند خواهر مو بود داشت و آنقدر از وجود این خواهران به خود می بالید که در مواردی که احساس کرده بود توهینی به

مرتیب می شد و عکسش را در جرائد میان زنان بلند قد رنگ بریده مردخو که کلاههای توری بر سر دارند چاپ می کردند.

دو ستوان هم در این ستاد بودند، یکی پراکل و دیگری توندر، و هر دو تازه از تحصیل فارغ شده و با سیاست روز پرورش یافته بودند و اعتقاد داشتند که سیستم تازه ای که اختراع شده مخترع آن آنقدر بزرگ است که دیگر حاجت به تحقیق در نتایج آن نداشتند. این هر دو زیاد هم پسابند احساسات بودند و به اندک تحریکی غضبناک می شدند یا می گریستند. ستوان پراکل مقداری مو که در پارچه ابریشمی آبی بسته شده بود پشت ساعت خود گذارده بود، و موها مدام رها می شد و مانع کار چرخ دوار می گردید، بطوریکه ستوان پراکل مجبور شده بود اضافه بر آن ساعت يك ساعت هم به میچ ببندد تا در تشخیص وقت دچار اشتباه نشود. پراکل فطرة برای رقص و عیش ساخته شده بود، اما با این وصف می توانست مانند پیشوالند کند، مانند پیشوا به فکر فرو رود. از هنر انحطاطی متنفر بود و چندین پرده نقاشی را با دست خود در هم دریده بود. در کاباره ها طرحی از صورت رفقای خود با مداد می کشید و کار او آنقدر خوب بود که بارها رفقایش باو می گفتند که بهتر بود نقاش می شد. چند خواهر مو بود داشت و آنقدر از وجود این خواهران به خود می بالید که در مواردی که احساس کرده بود توهینی به

آنها شده است غوغا برآه انداخته بود. خواهرها از این غوغا قدری ناراحت شده بودند زیرا که می‌ترسیدند کسی تحریک شود و توهینها را اثبات کند، و اثبات آن‌ها هم چندان اشکالی نداشت. ستوان پراکل تقریباً تمام اوقات آزادی خود را در خواب و خیال فریفتن خواهر موطلائی ستوان توندر به سر می‌برد، و او دختری بود فربه که دلش می‌خواست پیر مرد‌ها او را بفریبند تا مانند ستوان پراکل موی او را درهم نریزند.

ستوان توندر شاعر بود، آنهم شاعری دلخون که مدام آرزوی عشق مثلی را میان جوانان منزله بلندخیال با دختران مسکین در سر می‌پروراند. توندر شاعر رومانیک تیره‌روئی بود که مرآئی او در وسعت در حدود تجارب او بود. گاه زیر لب به زنان سبزه‌تصوری با شعر آزاد تکلم می‌کرد. آرزو داشت که در میدان جنگ جان بدهد در حالی که پدر و مادرش در عقب جبهه زار بگریند و پیشوا، غمگین اما شجاع، بالای سر او باشد. مرگ خود را بارها به تصور آورده بود، و اسلحه و آلات جنگی در هم شکسته زیر نور آن می‌درخشید، افراد زیردست او با سرهای فرو آویخته گرد او ایستاده بودند، و در میان غرشهای مخصوص موسیقی واگنر، دختران آسمان با پستانهای درشت، از روی ابرها پیش می‌تاختند، تا او را بردارند و به آسمان ببرند. و حتی کلماتی را که می‌خواست در دم مرگ بر زبان بیاورد

نیز آماده کرده بود.

ایشان کارمندان ستاد بودند و هر يك چنان می جنگیدند که کودکان «گرگم و گله می برم» بازی می کنند، سرگرد هونتر جنگ را به صورت يك عمل ریاضی می دانست که همینکه به پایان رسید او بتواند کنار بخاری خود باز گردد. سروان لوفت جنگ را به صورت شغل مسلم يك جوان با تربیت و تحصیل کرده می دانست، و ستوان پراکل و ستوان توندر آنها را به صورت خواب و خیال می دیدند و هیچ چیز آن به نظرشان حقیقت نداشت. و جنگی هم که تا آنوقت کرده بودند چیز خوبی بود - اسلحه بسیار عالی و نقشه های خوب در جنگ با مردم بی سلاح و بدون نقشه. در هیچ نبردی مغلوب نشده و هیچ کجا زخمی ندیده بودند. مانند تمام مردم اگر زیر فشار شدید، قرار می گرفتند ممکن بود عمل شجاعانه یا بزدلانه ای انجام دهند. میان تمام ایشان فقط سرهنگ لانسربود که میدانست جنگ بالمآل واقعاً چگونه چیزی است.

لانسربیست سال پیش در میدان های فرانسه و بلژیک جنگیده بود و اکنون می کوشید آنچه را می داند بفکر خود راه نهد و می دانست که جنگ خیانت و نفرت و خرابکاری امرای ارتش و بیماری و خستگی است تا وقتی که خود جنگ به پایان برسد و آنوقت هیچ تغییری دست نداده است جز فرسودگی های تازه و نرفتهای جدید که جای کهنه ها را بگیرد.

لانسر به خود می گفت که سربازست و باید اوامری که به او داده‌اند اجرا کند. قرار نیست که اوامری را که به او می دهند مورد بحث قرار دهد یا حتی در باره آنها فکر کند، بلکه فقط باید آن اوامر را اجراء کند، و از این جهت سخت می کوشید که خاطرات بد جنگ گذشته و یقین به این حقیقت را که این جنگ نیز مانند همان جنگ خواهد بود از ذهن خود دور کند. روزی لا اقل پنجاه بار به خود می گفت که این جنگ غیر از آن خواهد بود؛ این جنگ خیلی با آن جنگ فرق خواهد داشت.

در بازی فوتبال و در میان حرکت جمعیت و در حرکت به سوی میدان جنگ ظواهر همه چیز مبهم می شود؛ چیزهای حقیقی مجازی می شود و ابری روی ذهن را می پوشاند. گرفتگی و هیجان و خستگی و حرکت همه در هم می آمیزد به نحوی که وقتی پایان یافت مشکل می شود، به خاطر آورد که چگونه افرادی را کشتیم یا فرمان دادیم تا کشته شوند. آنوقت کسانی که در میدان جنگ نبوده‌اند بما می گویند آن تجربه ها چگونه بوده است و ما می گوئیم «بله، خیال می کنم همینطور بود.» این ستاد سه اطاق را در طبقه بالای کاخ شهردار گرفته بود. در اطاقهای خواب تختخواب و پتو و آلات جنگی خود را جا داده بودند، و در اطاق پهلومی که درست بالای اطاق نشمین طبقه پائین بود، يك باشگاه ناراحت برای خود درست کرده بودند، چند صندلی و يك میز در آن اطاق بود.

در اینجا نامه می نوشتند و نامه های رسیده را میخواندند . صحبت میکردند و قهوه میخوردند و نقشه میکشیدند و راحت میکردند . روی دیواره های بین پنجره ها عکسهای گاوها و دریاچه ها و خانه های زراعتی آویخته بود ، و پنجره ها به قصبه و بارانداز و اسکله ای که کشتی ها و قایقهای زغال کش می آمدند و بار میزدند و میرفتند ، مشرف بود . افسران ستاد میتوانند از پنجره قصبه كوچك را كه پشت میدان پیچ میخورد و تا بارانداز ادامه داشت تماشا کنند و قایقهای ماهیگیری را که در خلیج انگر انداخته بود و شراعهای آنها پائین کشیده شده بود ببینند ، و بوی ماهی که روی شن ساحلی خشك میشد از پنجره به مشامشان میرسید .

میز بزرگی در وسط اطاق بود و سرگرد هونتر پشت آن نشسته بود . تخته نقاشی خود را روی زانونهاد و به میز تکیه داده بود ، و با يك خط کش و يك گونیا مشغول طرح يك دو راهی راه آهن بود ، تخته نقاشی پیچرکت نمی ماند و سرگرد از تکانهای آن عصبی میشد . از بالای شانه خود صدا زد : «براکل !» و بعد باز فریاد زد : «ستوان براکل !»

در اطاق خواب باز شد و ستوان ، که نیمی از صورت او را کف صابون گرفته بود ، وارد شد آلت پنخش کف نیز در دستش بود . گفت : «جناب سرگرد ؟»

سرگرد هونتر تخته نقاشی را تکان شدیدی داد ، و پرسید : «آن سه پایه تخته نقاشی که خواسته بودم در ایسته ای که

رسیده نبود؟

پراکل گفت: «نمیدانم، جناب سرگرد، نگاه نکردم.»
 «خوب، حالا نگاه کنید. ترسیم در این نور کم بد
 هست چه برسد به اینکه تخته هم تکان میخورد. مجبور میشوم
 پیش از اینکه آنرا مر کبی کنم از نو بکشم.»
 پراکل گفت: «همینکه صورتم را تراشیدم بسته را باز
 می کنم می کردم.»

هونتز به تندی گفت: «این دوراهی خیلی مهمتر از قیافه
 شماست در آن بسته نگاه کنید ببینید يك جعبه پارچه ای مثل
 کیسه گولف زیر چیزهای دیگر نیست؟»

پراکل به اطاق خواب رفت. دری که سمت راست بود
 باز شد و سروان لوفت وارد شد، کلاه خود بر سر داشت،
 يك دوربین صحرائی به خود آویخته بود، شمشیر کوچکی
 به پهلوی داشت، و جعبه های چرمی مختلفی از بالای او آویخته
 بود، بسجرد ورود به اطاق مشغول باز کردن و کنار گذاشتن
 آلات خود شد.

گفت: «میدانید، این بنتیک دیوانه است داشت وسط کوچه
 بایك کلاه خدمت سر کشیک میرفت.»

لوفت دوربین را روی میز گذاشت، بعد کلاه خود و بعد
 کیسه محتوی نقاب ضد گاز را برداشت، اندك اندك روی میز
 از آلات مختلف توده ای بر پا میشد.

هونتز گفت: «این چیزها را اینجا نگذارید. من باید

اینجا کار کنم . چرا کلاه خدمت سرش نگذارد ؟ تا به حال که هیچ مزاحمتی نشده . من از این چیزهای قلمی خسته شدم . خیلی سنگین است و از زیرش چیزی را نمی توان دید .

لوفت محکم و رسمی گفت: «کلاه خود سر نگذاشتن بد کاری است . برای اهالی محل هم بد است . ما باید يك وضع و روش نظامی اختیار کنیم ، يك حال آمادگی داشته باشیم ، و هیچوقت هم تغییری در آن ندهیم . اگر این کار را نکنیم برای خودمان ایجاد زحمت میکنیم .»

هوتنر پرسید: «چرا اینطور خیال میکنید؟»

لوفت قامت خود را اندکی برافراشت ، دهانش بر اثر یقینی که داشت تنگتر شد . از پس لوفت راجع به هر چه اظهار عقیده میکرد اطمینان داشت ، دیر یا زود کسی بینی او را میمالید. گفت: «من خیال نمیکم . من جزوه ایکس دوازده را در باره رفتار در کشورهای تصرف شده از بر کرده ام . خیلی با دقت تهیه شده است . شما باید - همه باید - این ایکس دوازده را به دقت بخوانند .»

هوتنر گفت: «من شك دارم که آن کسی که آنرا تهیه کرده خودش هیچوقت به يك کشور تصرف شده رفته باشد . مردم اینجا خیلی بی آزارند . مثل این است که آدمهای خوب و مطبوعی هستند .»

پراکل که هنوز نیمی از صورتش صابونی بود به اطاق آمد يك لوله پارچه ای در دست داشت ، و ستوان توندر از

دنبال او وارد اطاق شد . پراكل پرسيد : «همين است ؟»
 «بله خواهش ميكنم بازش كنيد و سوارش كنيد .»
 پراكل و توندر مشغول باز و سوار كردن سه پايه شدند
 و پس از امتحان كردن آن آنرا كنار هونتر گذاشتند .
 سرگرد تخته خود را به آن پيچ كرد ، بعد تخته را به
 چپ و راست تكان داد ، و بعد لندلند كنان پشت آن نشست .
 سروان لوفت گفت : «ستوان ، ميدانيد كه صورتان صابوني
 است ؟»

پراكل گفت : «بله ، جناب سروان . من داشتم ريشم را
 مي تراشيدم كه جناب سرگرد مرا صدا زدند كه سه پايه را
 بياورم .»

لوفت گفت : «خوب ، بهترست كه زودتر پاكش كنيد ،
 ممكن است سرهنگ شما را با همين وضع به بيند.»
 «اوه ، جناب سرهنگ اهميتي نميدهد . به اين چيزها
 توجهي ندارد .»

توندر از بالاي شانه هونتر به كار كردن اونگهه ميكرد .
 لوفت گفت : «شايد اهميتي ندهد ، اما اين وضع درست
 نيست .»

پراكل دستمالی در آورد و صابون را از صورت خود
 پاك كرد توندر رسم كوچكي را در گوشه تخته رسم نشان
 داد ، و گفت : «جناب سرگرد ، اين پل فشنگي است . اما شما
 را به خدا ما ميخواهيم اين پل را كجا بسازيم ؟»

هونتر نگاهی به رسم و بعد از بالای شانه خود به توندر کرد گفت: «هاه؟ این بلی نیست که جامی بسازیم، چیزی که حالا میکشم اینجا است.»
«پس با پل چه کار دارید؟»

هونتر قدری مضطرب به نظر رسید. گفت: «خوب، آخر من در پشت خانه‌ام در منزل اصلی خودم يك خط آهن كوچك نمونه ساخته‌ام. میخواستم روی يك جوی را برای آن پل بزنم. خط آهن را درست تا کنار جوی کشیده بودم، اما هیچوقت نشد پل را بسازم. فکر کرده بودم در مدتی که بیرون هستم این کار را هم تمام کنم.»

ستوان پراكل يك صفحه كاغذ چاپ دستی از جیب خود بیرون آورد و تاي آنرا باز کرد بالا گرفت و به آن نگاه کرد. این عكس يك دختر بود، خوش ساق و خوش لباس و خوش چشم، دختر مو بوری بود که جوراب توری سیاه به پا و دامن کوتاه به تن کرده بود، و در این تصویر از بالای بادزن نگاه می کرد. پراكل تصویر را بالاتر گرفت و گفت: «چیز حساسی است ها!»
ستوان توندر نگاه دیر پسندی به آن کرد، و گفت:
«من خوشم نمی آید.»

«از چه چیزش خوشم نمی آید؟»

توندر گفت: «همینطور خوشم نمی آید تو عكسش را برای چه می خواهی؟»

پراكل گفت: «برای اینکه خوشم می آید و شرط می بندم

که تو هم از او خوشت می آید . »

تو ندر گفت : « خوشم نمی آید . »

پراکل گفت : « یعنی می گوئی اگر هم بتوانی حاضر

نیستی از او وعده ای بگیری ؟ »

« هیچ حاضر نیستم . »

« خوب ، تو خلی . » و پراکل به کنار یکی از پرده ها

رفت . « حالادخترك را اینجا می چسبانم تا بتوانی قدری دورش

بگردی . » و تصویر را به پرده منجاق زد .

سروان لوفت در این وقت آلات و اسلحه خود را در بغل

می گرفت ، و گفت : « ستوان ، خیال نمی کنم اینجا خوب باشد .

بهرست برش دارید . خوب اثری در مردم محلی نمی کند . »

هونتر سراز روی تخته برداشت و پرسید : « چه چیز خوب

اثری نمی کند ؟ » و نگاهش دنبال نگاه دیگران متوجه عکس

شد . « این کیست ؟ »

پراکل گفت : « باز یگریست . »

هونتر با دقت به آن نگاه کرد . پرسید : « او ، شما

می شناسیدش ؟ »

تو ندر گفت : « زنکه ولگردست . »

هونتر گفت : « خوب ، پس شما می شناسیدش . »

پراکل نگاه ثابت خود را به تو ندر دوخته بود گفت :

« بگو بینم ، از کجا میدانی ولگرد است . »

« می شناسیش ؟ »

« نه ، و نمی خواهم بشناسمش . »

پراکل داشت می گفت : « پس از کجا می دانی ؟ » که
لوفت میان گفتگوی ایشان دوید . گفت : « بهتر است این عکس
را از اینجا بردارید . اگر می خواهید ، بگذارید بالای تختتان ،
این اطاق تقریباً جای رسمی است . »

پراکل نگاهی طغیان آمیز به او کرده و می خواست
چیزی بگوید . که سروان لوفت گفت : « ستوان ، این امر
نظامی بود . » و بیچاره پراکل کاغذش را تا کرده و باز در
جیبش گذاشت بعد با بشاشت تمام سعی کرد موضوع صحبت
را عوض کند . گفت : « در این قصبه دخترهای خوشگل هستند .
همینکه اینجا مستقر شدیم و جریان کار راه افتاد من خیال دارم
با چند نفرشان آشنا بشوم . »

لوفت گفت : « بهتر است ایکس ۱۲ را بخوانید . یک بخش
آن مربوط به امور جنسی است . » و دوربین و اسلحه و کلاه -
خود خود را برداشت و از اطاق بیرون رفت . ستوان توندر که
هنوز از بالای شانه هونتر فکاه می کرد ، گفت : « این خیلی
عالی است و اکنهای زغال مستقیم از معدن به پای کشتی ها
می آیند . »

هونتر آهسته سراز کاری که می کرد برداشت ، و گفت :
« بایسد ، در این کار تسریع کنیم ، باید این زغال را راه
پیدا کنیم . کار بزرگی است . خیلی متشکریم که مردم اینجا
آرام و با فہمند . »

لوفت با دست خالی به اطاق بازگشت ، کنار پنجره ایستاده به طرف بندر گاه و معدن زغال نگاه می کرد . گفت : « برای این آرام و بیافهمند که ما آرام و بیافهمیم . خیال می کنم در این قسمت خوب امتحان داده باشیم . برای همین است که من مدام از آئین نامه صحبت می کنم . خیلی به دقت تهیه شده است . »

در باز شد و سرهنگ لانسر به اطاق آمد ، و در ضمن ورود پالتو را از تن در آورد . ستاد او به او احترام نظامی گذارند . نه زیاد محکم اما تا حدی که کافی بود . سرهنگ لانسر گفت : « سروان لوفت ، لطفاً بروید به پائین و کشیک را از بنتیک تحویل بگیرید . می گوید حالش خوب نیست . » سروان لوفت گفت : « چشم ، جناب سرهنگ . جناب سرهنگ ، اجازه می دهید به عرض برسانم که بنده الساعة از کشیک برگشته ام . »

لانسر با دقت سرا پای او را برانداز کرد . گفت : « سروان ، امیدوارم از رفتن ناراست نباشید . » « ایداً ، جناب سرهنگ . فقط عرض کردم که در پرونده باشد . »

لانسر راحت نشست و خندید . گفت : « خوششان می آید که در گزارشها اسمی از شما برود ، ها ؟ » « جناب سرهنگ ، ضروری که ندارد . » لانسر باز گفت : « و بعد از آنکه به قدر کافی ذکر شد ،

يك آویز كوچك از سینه تان می آویزید .»

«جناب سرهنگ ، اینها وقایع مهم شغل نظامی است.»

لانسر آهی کشید، و گفت : «بله، خیال می کنم همینطور

باشد . اما، سروان ، اینها آنهایی نیست که یادم بماند .»

لوفت پرسید : «بله، جناب سرهنگ ؟»

«شاید بعدها بفهمید که چه میگویم .»

سروان لوفت به سرعت خود را آماده کرد. گفت : «بله،

جناب سرهنگ» و از احاطه بیرون رفت ، و صدای پایش از

روی پلکان چوبی بلند میشد ، و لانسر با سر گرمی مخصوصی

رفتن او را تماشا میکرد . آنگاه آرام گفت : «سرباز ذاتی را

تماشا کنید.» و هونتزر سرش را بلند کرد و مدادش را بالا گرفت

و گفت : «يك خر ذاتی .»

لانسر گفت : «نه ، سعی دارد سرباز باشد ، همان طور که

بعضی ها سعی دارند سیاستمدار بشوند . همین زودیهها می برندش

به ستاد کل ارتش . آنوقت جنگ را از بالا می بیند و این است

که همیشه هم از آن لذت می برد .»

ستوان پراکل پرسید : «جناب سرهنگ ، چه وقت خیال

میکنید جنگ تمام میشود ؟»

«تمام ؟ تمام ؟ منظور چیست ؟»

ستوان پراکل گفت : «چه وقت ما پیروز میشویم ؟»

لانسر سرش را جنباند ، گفت : «اوه، من چه میدانم .

دشمن هنوز در دنیا باقی است .»

پراکل گفت : «اما ما از بین می بریمشان .»

لانسر گفت : «راستی ؟»

« مگر از بین نمی بریم ؟»

« چرا ، چرا ، همیشه این کارا میکنیم .»

پراکل با هیجان گفت : «خوب ، اگر در حوالی عید میلاد

مسیح اوضاع آرام باشد خیال می کنید مرخصی بدهند ؟»

لانسر گفت : «نمیدانم . این گونه اوامر باید از مرکز

برسد . شما میخواهید عید میلاد به مرکز برگردید ؟»

« خوب ، بدم نمی آید .»

لانسر گفت : «شاید رفتید . شاید رفتید .»

ستوان توندر گفت : «جناب سرهنگ ، بعد از خاتمه جنگ

که از این منطقه متصرفه نمیرویم ، بله ؟»

سرهنگ : «نمیدانم ، بطور مگر ؟»

توندر گفت : «آخر مملکت خوبی است ، مردم خوبی

دارد . افراد ما - بعضی هایشان - ممکن است همینجا بمانند .»

لانسر با هیبت گفت : «شاید جایی را دیده اید که

پسندیده اید ؟»

توندر گفت : «اینجا چند مزرعه قشنگ دارد . اگر چهار

یا پنج تای آنها را یکی کنند ، خیال میکنم برای ماندن و

زندگی کردن جای خوبی بشود .»

لانسر پرسید : «پس شما هیچ اراضی موروئی ندارید ؟»

«خیر ، جناب سرهنگ ، دیگر نداریم ، تورم اسکناس

تمامش را از دست ما گرفت.»

لانسر دیگر از صحبت با اطفال خسته شده بود. گفت: «خوب، هنوز باز هم جنگ در پیش داریم. هنوز باید زغال بفرستیم. خیال میکنید بتوانیم آنقدر صبر کنیم تا جنگ تمام شود و بعد املاك و مستقالات بنا کنیم؟ اینگونه اوامر از مقامات ما فوق میرسد. سروان لوفت این چیزها را خوب می داند.» آنگاه ظاهر و روش وی تغییر کرد، و گفت: «هونتتر، فولادی که میخواستید فرادا میرسد. همین هفته می توانید راه آهن را شروع کنید.»

کسی در زد و نگهبانی سرش را تو آورد. گفت: جناب سرهنگ؛ آقای کورل تقاضای ملاقات دارد.» سرهنگ گفت: «بفرستش تو.» و به دیگران گفت: «این که می آید همان کسی است که کارهای مقدماتی را اینجا تمام کرد ممکن است اسباب زحمت ما بشود.»

تو ندر پرسید: «کارش را خوب انجام داد؟» «بله، خوب انجام داد، و پیش مردم اینجا دیگر محبوبیت نخواهد داشت. نمیدانم پیش ما محبوبیت خواهد داشت، یا نه.»

تو ندر گفت: «مسلماً احترامش واجب است.» لانسر گفت: «بله، خیال هم نکنید که این احترام را مطالبه نکند.»

کورل که دستهایش را به هم میمالید وارد اطاق شد.

از سرپایش حسن نیت و حسن معاشرت می بارید . هنوز همان لباس سیاه کار را بر تن داشت ، اما سرش را با یک قطعه پارچه سفید که با دو نوار چسب به مویش چسبیده بود ، بسته بود . به وسط اطاق آمد و گفت : «سلام عرض میکنم، جناب سرهنگ. حق بود بعد از زحمتی که پائین ایجاد شد ، همان دیروز خدمت میرسیدم ، اما میدانستم که بقدر گرفتارید .»

سرهنگ گفت : «سلام.» و بعد با حرکتی که شامل همه بود گفت : «آقای کورل، آقایان افسران ستاد مانند.»
کورل گفت : «چه بچه های خوبی هستند . کار را هم خوب تمام کردند . خوب ، منهم مقدمه اتش را چیده بودم .»

هوانتر چشمش را به تخته رسمش دوخت و قلمی را بر داشت و در مرکب فرو برد و مشغول ترسیم خود شد .
لانسر گفت : «خیلی خوب هم چیده بودید . هر چند دلم میخواست آن شش نفر را نکشته بودید . کاش سربازها برنگشته بودند .»

کورل دستهایش را به دو طرف باز کرد و با آسایش خاطر گفت : «شش نفر تلفات برای قصبه ای به این بزرگی و خصوصاً که معدن زغال هم دارد چیزی بیست .»

لانسر با خشونت گفت : «با کشتن اشخاص وقتی که باعث ختم کشتار باشد مخالف نیستم . اما بعضی اوقات بهتر است که کشتار نشود.»

کورل مشغول مطالعه در قیافه افسران شده بود . نگاه

زیر چشمی به دو ستوان افکند . بعد گفت : «جناب سرهنگ ،
میشد - شاید - تنها صحبت میکردیم ؟»

«اگ بخواهید ، بله ، ستوان پراکل و ستوان توندر ،
خواهش می کنم بروید به اطاق خودتان .» و بعد به کورل گفت :
«سرگرد هونتر مشغول کارست ، و وقتی کار می کند چیزی
نمی شنود.»

هونتر سر از روی تخته برداشت و آرام لبخندی زد و
باز به تخته چشم دوخت . دو ستوان جوان از اطاق بیرون
رفتند ، و پس از رفتن ایشان ، لانسر گفت : «خوب ، حالا
تنهائیم چرا نمی نشینید؟»

«متشکرم ، جناب سرهنگ» و کورل پشت میز نشست .
لانسر نگاهی به نواری که روی سر کورل بسته شده
بود کرد . بی پروا گفت : «به همین زودی خواسته اند شما را
بکشند؟»

کورل با انگشتان خود بستگی سرش را امتحان کرد . گفت :
«این را میگوئید ؟ او ، این نتیجه سنگی است که امروز صبح
روی تپه از صخره کنده شد .»

«یقین دارید که کسی آنرا نینداخته بود ؟»

کورل گفت : «چه حرفها میزنید ؟ اینها مردم خشنی
نیستند ، صد سال است جنگ نکرده اند . جنگ از پادشان رفته .»
سرهنگ گفت : «خوب ، شما که میانشان زندگی
می کنید بهتر از من میدانید .» قدمی به جانب کورل برداشت

و گفت: « اما اگر شما در خطر نیستید این مردم باید با تمام دنیا تفاوت داشته باشند. من سابق هم در گرفتن مملکتها شرکت کرده‌ام. بیست سال پیش در بلژیک بودم، در فرانسه بودم. سر خود را جنبانید چنانکه گوئی میخواست ذهن خود را روشن کند و به تندی گفت: « شما کارتان را خوب انجام دادید. ما باید از شما متشکر باشیم. من در گزارش خود از شما هم اسم بردم. »

کورل گفت: « متشکرم، جناب سرهنگ. هر چه از دستم بر می آمد کردم. »

لانسر با اندکی خستگی گفت: « خوب، آقای کورل، حالا چه باید بکنیم؟ میخواهید بمرکز برگردید؟ اگر عجله دارید می توانیم با قایق زغال کش فرستیمتان، اگر عجله ندارید با کشتی جنگی. » کورل گفت: « اما من نمی خواهم برگردم. من همینجا می مانم. »

لانسر لحظه ای در این باره تعمق کرد و بعد گفت: « می دانید، افراد من زیاد نیستند. نمی توانم به قدر کافی افراد محافظ برای شما بگمارم. »

« من که به محافظ شخصی احتیاج ندارم. به شما گفتم که اینها آدمهای وحشی خشنی نیستند. »

لانسر لحظه ای به بستگی سراو نگاه کرد. هوترسرا از روی تخت برداشت و گفت: « بهتر است از این به بعد کلام خود سر بگذارید. دوباره مشغول کار خود شد. »

در این موقع کورل در صندلی خود جا به جا شد و جلوتر آمد. گفت: «جناب سرهنگ مخصوصاً می‌خواستم با شما صحبت کنم. خیال کردم ممکن است در اداره امور اینجا به شما کمک کنم.»

لانسردوی پاشنه پا دوری زد و به سمت پنجره رفت و بیرون را نگاهی کرد، و بعد دور دیگری زد و آرام گفت: «چه خیالاتی دارید؟»

«خوب، شما باید يك مقام غیر نظامی اینجا داشته باشید که بتوانید به او اطمینان کنید. من فکر کردم که این شهردار آوردن را می‌شود از جایش برداشت، و - خوب، اگر من جای او را بگیرم، شهرداری و قوای نظامی خوب می‌توانند با هم کار کنند.»

چشمان لانسردوی زد و در شتر به نظر رسید. نزدیک کورل آمد و با لحنی تند گفت: «این را که گفتید در گزارش خودتان هم نوشته‌اید؟»

کورل گفت: «خوب، بله، طبیعتاً - در تجزیه‌ای که از اوضاع کرده بودم نوشتم...»

لانسردویان حرف او دوید: «از وقتی که ما آمده‌ایم با هیچکس از اهالی محل صحبت کرده‌اید - یعنی، غیر از شخص شهردار؟»

«نه، نه. متوجه هستید که قدری مبهوت شده بود.»
به قهقهه خندید. «نه، جناب، سرهنگ، مسلماً همچو توقمی

نداشتند .»

اما لانسر عملاً توجهی به نکته‌ای که کورل می‌گفت نکرد و گفت : « در این صورت نمی‌دانید چه فکری می‌کنند .»
کورل گفت : « چرا ، مبهوت شده‌اند ، دارند ، دیگر ، تقریباً خواب می‌بینند .»

لانسر گفت : « نمی‌دانید درباره‌ی شما چه فکری می‌کنند ؟»
« من اینجا دوستان زیادی دارم ، همه را می‌شناسم .»
« امروز صبح کسی از دکان شما چیزی خرید ؟»
کورل در جواب گفت : « خوب ، البته ، حالا داد و ستد متوقف است ، هیچ‌کس چیزی نمی‌خرد .»

ناگهان لانسر آرام شد . کنار يك صندلی رفت و روی آن نشست و پایش را روی هم انداخت . آنگاه آرام گفت :
« شعبه‌ای که شما در آن به ارتش خدمت می‌کنید خیلی کار دشواری دارد و خیلی دل می‌خواهد . باید آنطور که شایسته آن است پاداش داده شود .»

« متشکرم ، جناب سرهنگ .»

سرهنگ گفت : « مردم اینجا همیشه از شما متنفر می‌مانند»
« جناب سرهنگ ، آنرا می‌توانم تحمل کنم . هر چه باشد دشمن ما هستند .»

در این هنگام لانسر پیش از آنکه باز چیزی بگوید مدتی درنگ کرده و بعد به نرمی گفت : « حتی از احترام ما هم برخوردار نیستید .»

کورل با هیجان از جا برجست، گفت: «این حرف برخلاف قولهای پیشواست! پیشوا گفته است تمام شعبه‌ها متساویاً شرافتمندانه‌اند.»

لانسریلی آرام به حرف خود ادامه داد: «امیدوارم پیشوا خبر داشته باشد. امیدوارم پیشوا بتواند افکار سربازها را در سرشان بخواند.» و بعد با حرارت و شدت گفت: «به شما حتماً باید پاداش بدهند.» لحظه‌ای آرام نشست و بعد خود را جمع کرد و گفت: «حالا دیگر باید از روی حساب صحبت کنیم. اداره این محل جزء مسئولیت من است. کار من اینجا این است که زغال تهیه کنم. برای انجام این کار باید نظم و ترتیب را برقرار کنم و برای استقرار نظم باید بدانم در سر مردم این ناحیه چه می‌گذرد. باید انقلاب و طغیان ایشانرا پیش-بینی کنم. ملتفت هستید؟»

کورل گفت: «جناب سرهنگ، من می‌توانم چیزی را که می‌خواهید برایتان کشف کنم. وقتی شهردار باشم خیلی کارها می‌توانم انجام بدهم.»

لانسریش را جنباند: «در این باره هیچ فرمانی به من نرسیده است. من باید حکم عقل خودم را اجرا کنم. خیال نمی‌کنم شما دیگر هیچوقت بتوانید بدانید مردم اینجا چه افکاری دارند. خیال نمی‌کنم هیچکس با شما صحبت کند. هیچکس به شما نزدیک نمی‌شود مگر آنهاییکه به خاطر پول زندگی می‌کنند. خیال می‌کنم بدون محافظ خیلی در خطر باشید. خیلی خوشوقت می‌شدم اگر به مرکز می‌رفتید و آنجا بابت خدمت بزرگی که

کرده‌اید پاداش بزرگی می‌گرفتید.»

کورل گفت: «اما جناب سرهنگ، جای من اینجا است من جایم را خودم درست کرده‌ام. تمام اینها را در گزارش خودم نوشته‌ام.»

لانسرچنان به‌گفتار خود ادامه داد که گویی حرف کورل را نشنیده است. گفت: «شهردار آوردن بیشتر از یک شهردار است. خودم مردم است. می‌داند مردم چه می‌کنند، چه فکری دارند، آنهم بدون آنکه پیرسد، برای اینکه او همان فکری را در سردارد که مردم دارند. من او را می‌پایم و فکر مردم را می‌فهمم. او باید سرکارش بماند. این حکم عقل من است.»

کورل گفت: جناب سرهنگ سزای خدمت من بیشتر از این است که بیرونم کنید.»

لانسر آهسته گفت: «راست است. اما برای کار بزرگتری که در پیش داریم من فکر می‌کنم شما مضر باشید. اگر هنوز هم از شما متنفر نشده باشند، بعداً متنفر می‌شوند. کوچکترین طغیانی که بشود شما اولین کسی هستید که کشته می‌شوید. خیال می‌کنم باید پیشنهاد کنم که شما به مرکز بروید.» کورل راست نشست: «البته اجازه می‌دهید آنقدر صبر کنم تا جوابم از مرکز بیاید.»

«البته. اما توصیه می‌کنم که محض حفظ جان خود بروید. آقای کورل، صریحاً بگویم، شما این جا هیچ ارزشی ندارید. اما، خوب، لابد نقشه‌های دیگر و مملکتهای دیگر

هم هست. شاید شما را به قصبه دیگری در شهر دیگری بفرستند. در يك محل دیگر باز هم به شما اطمینان می‌کند، اطمینان مردم را می‌توانید جلب کنید. شاید يك قصبه بزرگتر و حتی يك شهر به شما بدهند که مسئولیت آن بیشترست. فکر می‌کنم بواسطه کاری که اینجا کرده‌اید از شما توصیه خوبی بکنم.

چشمان کورل از سپاسگذاری می‌درخشید. گفت: «تشکر می‌کنم، جناب سرهنگ. خیلی کار کرده‌ام. شاید حق با شما باشد. اما شما باید اجازه بدهید منتظر جوابم از پایتخت باشم.»

صدای لانسر گرفته بود. چشمانش بران بود. باخشونت گفت: «کلاه‌خود سر بگذارید، بیشتر در خانه باشید، شب از خانه بیرون نروید، و از همه مهم‌تر: مشروب نخورید، به هیچ مرد یا زنی اطمینان نکنید. اینهارا فهمیدید؟»

کورل با ترحم به سرهنگ می‌نگریست. گفت: «من خیال نمی‌کنم شما بفهمید. من يك خانه كوچك دارم. يك دختر دهاتی خوش قیافه خدمتکار من است. حتی خیال می‌کنم قدری به من علاقه پیدا کرده باشد. اینها مردم ساده آرامی هستند. من اینها رامی شناسم.»

لانسر گفت: «مردم آرام هیچ‌کجا نیستند. کی این حقیقت را یاد می‌گیرید. مردم اهل دوستی ثابت هیچ‌کجا نیستند. ما به این مملکت حمله کرده‌ایم - و شما، با ترتیبی که این مردم

به آن خیانت می گویند، راه را برای ما هموار کردید.» صورت سرهنگ سرخ شد و صدایش بلندتر شد. «نمی توانید بفهمید که ما با این مردم در حال جنگیم.»

کورل زیر لبی گفت: «شکستشان داده ایم.»

سرهنگ بر پا خاست و دستهایش را عاجزانه باطراف گشود، و هونتر سر بلند کرد و دستش را دراز کرد تا از تکان خوردن سه پایه و تخته جلوگیری کند. هونتر گفت: «مواظب باشید، جناب سرهنگ. دارم مرکبی می کنم. دلم نمی- خواهد مجبور شوم این کار را از سر بکنم.»

لانسر نگاهی به او کرده و گفت: «معذرت می خواهم.» و چنانکه گویی در کلاس درس تعلیم می دهد، به صحبت خود ادامه داد و گفت: «شکست يك موضوع آنی است. شکست پایدار نمی ماند. ما خودمان شکست خورده بودیم و حالا حمله می کنیم. شکست هیچ معنی ندارد. نمی توانید این نکته را بفهمید؟ می دانید پشت درها چه نجوی می کنند؟»

کورل پرسید: «شما می دانید؟»

«نه، اما حدس می زنم.»

آنگاه کورل با ایماء گفت: «جناب سرهنگ، مگر می-

ترسید؟ حق است که فرمانده این منطقه متصرفی بترسد؟»

لانسر به سنگینی نشست و گفت: «شاید همین باشد.»

و بعد با لحن تنفر آمیزی گفت: «از برخورد با مردمی که در جنگ نبوده اند و خیال می کنند همه چیز آنرا می دانند خسته

شدم . « چانه‌اش را در دست گرفت و گفت : « يك پيرزن خوش صورت مو سفیدی در پروكل يادم می آید . قدش از يك مترو نیم هم کوتاهتر بود . دستهای پیر ظریفی داشت . رگهایش از زیر پوستش سیاهی می زد . موی سرش سفید بود و يك شال سیاه روی شانه‌اش می انداخت . معمولاً سرودهای ملی ما را با صدای لرزان دلچسبی برای ما می خواند ، همیشه می دانست چه جور سیگار یا دختری با کرم برای ما پیدا کند . « سرهنگ چانه خود را رها کرد ، و چنان بخود آمد که گویی از خواب جسته است گفت : « ما خبر نداشتیم که پسرش اعدام شده است . تا وقتی که عاقبت پیرزن را تیرباران کردیم ، دوازده نفر از ما را با يك سنجاق كاملاً سیاه و بلند كشته بود . آن سنجاق را من هنوز در خانه دارم . يك تكمه لعابی در ته آن است كه يك پرنده كوچك سرخ و آبی روی آن نشسته .

كودل گفت : « اما تیربارانش كردید ؟ »

« البته تیربارانش كردیم »

كودل پرسید : « و قتلها تمام شد . »

« نه ، قتلها تمام نشد ، و وقتی بالاخره ما عقب نشستیم ، مردم رابطه افراد سرگردان را با دسته ها قطع می کردند ، چشم بعضیها را در می آوردند و حتی بعضیها را به صلیب می کشیدند . »

كودل بصدای بلند گفت : « جناب سرهنگ ، این حرف خوب نیست كه می زنید . »

لانسر گفت: « برای ماندن درخاطره خوب نیست. »
کورل گفت: « شما اگر می ترسید نباید فرماندهی کنید. »
و لانسر بنرمی جواب داد: « می بینید که جنك کردن را
بدم. اگر کسی جنك را بلد باشد لااقل اشتباهاتش را مکارانه
نمی کند؟ »

« با افسرها هم همینطور صحبت می کنید؟ »
لانسر سرش را جنبانید و گفت: « نه اگر اینطور صحبت
کنم حرفم را باور نمی کنند. »
« پس چرا بمن می گوئید؟ »

« برای اینکه، آقای کورل، کار شما تمام شده. یادم
هست که يك وقت... » و همچنانکه سرهنك صحبت می کرد
از پلکان صدای پا آمد و در بشدت باز شد. نگهبانی توی
اطاق نگاه کرد و سروان لوفت از کنار او گذشت و داخل اطاق
شد. لوفت سخت و سرد و نظامی بود.
« جناب سرهنك، اغتشاش شده. »
« اغتشاش؟ »

« جناب سرهنك، محترماً گزارش می دهم که سروان
بنتيك كشته شده است. »

لانسر گفت: آها - بنتيك!
صدای پای چند نفر از پلکان آمد و دو نفر که زنبه بیمار
بری رامی کشیدند و ارد شدند، موجودی زیر پتو روی زنبه بود.
لانسر گفت: « یقین دارید که مرده است؟ »

لوفت به خشکی گفت: « کاملاً. »

ستوانها با دهان بازمانده از اطاق خواب به این اطاق آمدند، و وحشتزده بنظر می رسیدند. لانسر گفت: « بگذاریدش آنجا. » و دیوارکنار پنجره ها را نشان داد. وقتی زنبه کشته ها بیرون رفتند، لانسر زانو زد و یک گوشه پتو را بلند کرد، و بعد باز با شتاب آنرا رها کرد، و همچنانکه هنوز زانو زده بود به لوفت نگاه کرد و گفت: « این کار را که کرده؟ »

لوفت گفت: « يك معدنچی. »

« چرا؟ »

« جناب سرهنگ، من آنجا بودم. »

« پس گزارشت را بده، دیگر! خفه شو مرد که، »

گزارشت را بده! »

لوفت خود را جمع کرده و بسا لحن رسمی گفت: « من تازه طبق فرمان جناب سرهنگ کشیک را از سروان بنتیک تحویل گرفته بودم. سروان بنتیک می خواست حرکت کند و به اینجا بیاید که من با يك معدنچی که اکراه داشت کار کند و می خواست دست از کار بردارد. گفتگویم شد. آن معدنچی داد می زد و چیزی راجع به اینکه مرد آزادی است می گفت، وقتی من به او فرمان دادم که کار کند، او بسا کلنگش به من حمله کرد، سروان بنتیک سعی کرد بین ما حائل شود. و اشاره خفیفی به طرف جسد کرد. »

لانسر! که همچنان به زانو بود، آهسته سرش را
بتصدیق فرود آورد. گفت: «بنتیک آدم عجیبی بود. انگلیسها
را دوست داشت. همه چیزشان را دوست داشت. خیال نمی کنم
زیاد علاقه به جنک داشت... مجرم را گرفتید!»

«بله، جناب سرهنگ.»

لانسر آهسته پیاخاست و چنان حرف زد که گویی به خود
می گفت:

«به این ترتیب باز شروع شد. ما این مرد را تیرباران
می کنیم. و بیست نفر را با خود دشمن می کنیم. فقط همین
کار را بلدیم.»

پراکل گفت: «چه فرمودید، جناب سرهنگ؟»

لانسردر جواب گفت: «هیچ، هیچ. داشتم فکر می کردم.»
رو به لوفت کرد و گفت: «لطفاً از قول من به شهردار
اوردن سلام برسانید و از قول من خواهش کنید که فوراً پیش
من بیاید. بگوئید خیلی مهم است.»

سرگرد هوتتر سر بلند کرد، قلم مرکب زنی خود را به
دقت خشک کرد، و در جعبه ای که آستر مخمل داشت گذاشت.

در کوچه های قصبه مردم ساکت و غضبناك می گشتند .
 اندکی از نور اضطراب از چشمها رفته بود . اما هنوز نور
 غضب جای آنرا نگرفته بود . در دالانهای معدن معدنچیان
 واگنهای زغال را با سکوت خشم آلودی میراندند . دکاندارها
 پشت بساط خود ایستاده به مردم چیز میفروختند اما کسی با
 ایشان صحبت نمیکرد . مردم میان خود با جمله های يك لفظی
 مکالمه میکردند ، همه در فکر گذشته و اینکه چگونه ناگهان
 تغییر کرده بود بودند .

در اطاق نشیمن کاخ شهردار آوردن اندك آتشی میسوخت
 و چراغها روشن بود ، زیرا که در بیرون ، روز مه آلودی بود
 و هوا پراز بخار بود ، صندلیهای رویه دار عقب کشیده شده بود ،
 میز كوچك در جای خود نبود ، و ژوزف و آنی میکوشیدند

میز ناهار خوری مربعی را از میان دری که سمت راست اطاق بود به داخل اطاق بیاورند. میز را يك پهلوی کرده بودند. ژوزف در اطاق نشیمن بود و صورت سرخ آنی از میان در دیده میشد. ژوزف پایه‌های میز را پس و پیش میبرد تا از میان در بگذرانند، و فریاد میزد:

«آنی، زور بده. حالا، حالا!»

آنی سرخ بینی سرخ چشم تند خومی گفت: «مواظبم.» آنی همواره تند خو بود و این سربازان، و تصرف کشور خوی او را بهتر نکرده بوده. در حقیقت آنچه طی سالیان متمادی به بدخومی تعبیر شده بود ناگهان به صورت احساس میهنپرستانه درآمده بود. با ریختن آب جوش بر سر سربازان آنی شهرتی به عنوان نمونه آزادیخواهان بدست آورده بود. آنی بر سر هر کس که روی ایوان پشت خانه شلوغ میکرد آب جوش میریخت، اما تصادف این طور شده بود که این بار قهرمان قصه شده بود؛ و از آنجا که تند خومی و خشم قدم اول او به سوی پیروزی شده بود آنی با خشناک شدن و تندخومی عمدی پیروزیهای جدیدی به دست میآورد.

ژوزف گفت: «ته میز را فشار نده.» میز در میان درگاه

آمده بود. ژوزف بانگ زد: «سفت بگیر!»

آنی گفت: «سفت گرفته‌ام»

ژوزف خود را عقب کشید و وضع میز را مطالعه کرد،

و آنی دست بسینه ایستاده و به ژوزف خیره شد. ژوزف يك

پایه میز را امتحان کرد . گفت : «زور نده» و بار دیگر گفت :
«اینقدر زور نده» و بالاخره درحالیکه آنی دست بسینه دنبال او
می آمد ، خود بتنهائی میز را باطاق آورد . آنگاه گفت ،
«حالا درست شد» و در این موقع بود که آنی باو کمک کرد و
دو نفری میز را روی چهار پایه آن گذاشتند و بوسط اطاق
بردند .

آنّی گفت : «اینهم این . اگر جناب آقای شهردار بمن
نگفته بود ، دست باین میز نمی زدم . چه حق دارند میزها را
جا بجا کنند .»

ژوزف گفت : «اصلا چه حق دارند اینجا بیایند ؟»

آنّی گفت : «هیچ حقی.»

ژوزف نیز به تکرار گفت : «هیچ . من هم اینطور می بینم
که هیچ حقی ندارند ، اما ، آنّی بزور تفنگ و یارا شوتشان
همه کار میکنند .»

آنّی گفت : «هیچ حقی ندارند . اصلا اینجا میز میخواستند
چه کنند؟ اینجا که اطاق ناهار خوری نیست.»

ژوزف یکصندلی را کنار میز برد و در فاصله درستی از
میز بر زمین نهاد و جایش را درست کرد . آنگاه گفت :

«میخواهند محکمه تشکیل بدهند . میخواهند

آلکساندر موردن را محاکمه کنند»

«شوهر مولی موردن را»

«شوهر مولی موردن را .»

« برای اینکه با کلنک آن مرد که رازده ۹ »

ژوزف گفت : « بهمین علت . »

آنی گفت : « اما آدم خوبیست . هیچ حق ندارند محاکمه اش کنند . در جشن تولد مولی يك پیراهن سرخ بزرگ برایش خرید . چه حق دارند آلکس را محاکمه کنند ؟ »

ژوزف بتوضیح گفت : « آخر آن مرد که را کشته . »

آنی گفت : « بر فرض که کشته باشد مرد که آلکس را اینطرف و آنطرف میفرستاد . من اینطور شنیدم آلکس خوشش نمی آید بهش فرمان بدهند يك وقت آلکس خودش ریش سفید شهرداری بود ، پدرش هم همینطور مولی موربن هم كيك خوبی می بزد . اما يك قدری سفت میشود . حالا به سر آلکس چه می آورند ؟ »

ژوزف با لحنی حزین گفت : « تیر بارانش میکنند . »

« همچو کاری نمی توانند بکنند . »

« آنی ، صندلیها را بیاور . چرا می توانند ، همین کار را

هم خواهند کرد . »

آنی انگشتش را سفت در پیش چشم ژوزف تکان داد .

بعد با خشم تمام گفت : « حرفهای من یادت نرود . اگر اینها به آلکس صدمه بزنند مردم بدشان می آید . مردم آلکس را دوست دارند . هیچوقت آلکس تا بحال کسی را صدمه زده

بود ؟ جواب مرا بده ! »

ژوزف گفت : « نه . »

« خوب ، دیدی ! اگر به آلكس صدمه بزنند مردم خیلی اوقاتشان تلخ میشود و منهم همینطور . حاضر نیستم تحمل کنم . »
ژوزف پرسید : « چه کار میکنی ؟ »

آنی گفت : « به ، خودم چند نفرشان را می کشم . »
ژوزف گفت : « آنوقت خودت را هم تیرباران میکنند . »
« بکنند ! گوش کن ، ژوزف این هر دم ساعت شب و روز دور شهر گشتن و مردم را تیرباران کردن ، کار را بجاهای بد میکشاند . »

ژوزف جای یکصندلی را در بالای میز درست کرد ، و بنحوی عجیب شریك توطئه شد . با آهنگی نرم گفت : « آنی . »
آنی درنگ کرد ، و چون چیزی از آهنگ صدای ژوزف درك کرده بود ، باو نزدیک شد .

ژوزف پرسید : « میتوانی سرنگهدار باشی ؟ »
آنی نگاهی تحسین آمیز بژوزف کرد ، زیرا که تا آن دم ژوزف هرگز سری نداشت . آنی پرسید : « چه سری ؟ البته میتوانم . »

« خوب ، ویلیام ویل و والتر داگل دیشب فرار کردند . »

« فرار کردند ؟ کجا ؟ »

« باقایق بانگلیس فرار کردند »

آنی آهی از خرسندی و وجد کشید ، و پرسید : « حالا همه میدانند ؟ »

ژوزف گفت : « نه ، همه نمیدانند یعنی همه میدانند به جز ... »

و با شصت خود سقف را نشان داد .

« چه وقت رفتند ؟ چطور شد من چیزی در این خصوص نشنیدم ؟ »

صورت و صدای ژوزف سرد شده بود گفت : « تو گرفتار کار بودی . آن کورل را میشناختی ؟ »
« آره . »

ژوزف بطرف آنی نزدیکتر رفت گفت : « خیال نمیکنم زیاد از عمرش باقی مانده باشد . »

آنّی پرسید : « معینش چیست ؟ »

« خوب ، مردم حرفهایی میزنند . »

آنّی با دلسنگینی آهی کشید : « آه-ا-ا-ا »

بالاخره ژوزف عقایدی هم داشت . می گفت : « مردم دارند دور هم جمع میشوند . خوششان نمی آید مملکشان تصرف بشود . اتفاقاتی خواهد افتاد . آنّی ، تو چشمت را باز کن . کارهایی هم هست که تو باید انجام بدهی . »

آنّی پرسید : « جناب آقای شهردار چطور ؟ او چه میکند کدام طرفی هست ؟ »

ژوزف گفت : « هیچکس نمیداند . هیچ چیز نمیگوید . »

آنّی گفت : « برضد ما که نیست ؟ »

ژوزف گفت : « چیزی که نمیگوید . »

در سمت چپ باز شد ، و شهردار آوردن آهسته بدرون اطاق آمد . خسته و پیر بنظر می آمد . پشت او دکتر وینتر

وارد شد .

شهردار گفت : «خوب شد ، ژوزف ، آنی ، متشکرم .
خیلی خوب شده .»

آنّی و ژوزف از در بیرون رفتند ، و ژوزف پیش از
آنکه در را ببندد یکبار دیگر نگاهی باطابق افکند .
شهردار بطرف آتش رفت و پشت بآن کرد تا پشت خود
را گرم کند . دکتر وینتر آن صندلی ها را که در سر میز بود
بیرون کشید و نشست .

اوردن شهردار گفت : «خدا میداند تا کی میتوانم سر این
شعل بمانم ؟ مردم دیگر کاملاً از من مطمئن نیستند ، دشمن هم
مطمئن نیست . خدا می داند که این وضع خوب است یا نه .»
دکتر وینتر گفت : «من نمیدانم . شما که از خودتان
مطمئنید ، ها ؟ در فکر خودتان که شکّی ندارید ؟»

« شك ؟ نه . من شهردارم . خیلی چیز سرم نمیشود .»
میز را نشان داد «نمیدانم چرا این محکمه را باید اینجاشکیل
بدهند . میخواهند آلکس موردن را بانهام قتل محاکمه کنند .
آلکس یاد شما هست ؟ همان که مولی خوشگل زنش شده .»
وینتر گفت : «یادم هست . زنش در مدرسه ابتدائی درس
میداد . بله ، یادم هست . خیلی خوشگل است . وقتی مجبور
شد عینک بچشمش بزند خیلی اوقاتش تلخ شده بود . خوب
دیگر ، آلکس که يك افسر را کشته . هیچ کس در این قسمت
شك نکرده .»

اوردن شهردار با لحن تند جانشکری گفت: «هیچ کس در آن شك ندارد. اما چرا محاکمه اش میکنند؟ چرا تیر - بارانش نمیکنند؟ این دیگر مسئله شك و یقین، یا ظلم و عدالت نیست. هیچ کدام از این مسائل اینجا مطرح نیست، چرا محاکمه اش میکنند - آنهم در خانه من؟»

وینتر گفت: «من که خیال میکنم محض تظاهر باشد. لابد فکر میکنند که: اگر ظاهر چیزی را حفظ کنیم آن چیز مال ماست، و مردم هم اغلب بظاهر دلخوش میشوند. اما يك ارتش داشتیم - یعنی سرباز و تفنگ داشتیم - اما می بینید که این ارتش نمیشد. مهاجمین يك ارتش تشکیل میدهند و امیدوارند که به مردم بقبولانند که عدالتی در کارست. میدانید که آلکس سروان را کشت؟»

اوردن گفت: «بله، متوجهم که چه میگوئید.»
و وینتر گفت: «اگر این حکم از خانه شما صادر شود که مردم از آن چشمداشت عدالت دارند...»
در سمت راست باز شد و دکتر صحبت خود را ادامه نداد. زنی جوان وارد اطاق شد. در حدود سی سال داشت، و بسیار خوشگل بود. عینکش را به دست گرفته بود، لباسی ساده و پاکیزه در بر داشت و سخت به هیجان آمده بود. زن جوان به شتاب گفت: «آقا، آنی به من گفت که راست بیایم تو.»

شهردار گفت: «خیلی خوب کردید. شما مولی موردن

نیستید ؟

« چرا ، آقا خودم هستم . میگویند آلكس را محاکمه میکنند بعد هم تیرباران میکنند . »

اوردن لحظه ای به کف اطاق نگریست ، مولی باز گفت :
« میگویند شما حکمش را صادر میکنید . حرف شماست که تکلیفش را معین میکند . »

اوردن ، حیرت زده ، سرش را بلند کرد . پرسید : « این چه حرفی بود ؟ که همچو حرفی زده ؟ »

مولی گفت : « مردم قصبه » بعد قدش را راست کرد و بالحنی نیمه ملتسانه و نیمه طلبکارانه گفت : « شما که همچو کاری نمیکنید ، آقا ، میکنید ؟ »

اوردن گفت : « چیزی را که من خودم نمی دانم مردم از کجا می دانند ؟ »

دکتر وینترگفت : « این نکته یکی از اسرار بزرگ است سری است که در سراسر جهان فرمانروایان را بیچاره کرده - از خودشان می پرسند : مردم از کجا میدانند . حالا میشنوم که نشر کردن خبر با وجود سانسور و رسیدن حقایق بمردم با وجود نظارت شدید اسباب زحمت مهاجمین شده . این هم یکی از اسرار بزرگ است . »

دختر متوجه بالا شد ، زیرا که اطاق ناگهان تاریک شده بود ، و او به ظاهر آ ترسید . گفت : « ابر شده . می گویند برف خواهد آمد ، اگر بیاید خیلی زود آمده . »

دكتروينتر بكنار پنجره رفت و به آسمان نگاهي كرد ، و
گفت : « بله ، ابر بزرگي است شايد هم رد بشود . »

اوردن شهردار چراغ برقي را روشن كرد كه فقط حلقه‌اي
را روشن مي كرد . باز چراغ را خاموش كرد و گفت : « چراغيكه
روز روشن بشود چيز بد بختي است . »

در اين هنگام مولي باز هم به آوردن نزديكتر شده گفت :
« آلكس آدمكش نيست . آدم تندخوئي است اما هيچوقت
هتك قانون نكرده ، آدم محترمي است . »

اوردن دست خود را روي شانه او نهاد و گفت : « آلكس
را از وقتي بچه بود مي شناسم . پدرش و پدر بزرگش را هم
مي شناختم . پدر بزرگش آنوقتها شكار خرس مي كرد تو
مي دانستي ؟ »

مولي توجهي به سؤال نكرد . با اصرار پرسيد : « شما
كه محكومش نمي كنيد ؟ »

اوردن گفت : « نه چطور مي توانم محكومش كنم ؟
« مردم مي گويند محض حفظ نظم اين كار را مي كنيد . »
شهردار پشت يك صندلي ايستاد و پشت آنرا محكم
بدست گرفت . پرسيد : « مولي ، مردم خودشان نظم مي خواهند ؟ »
مولي گفت ، « نمي دانم مردم مي خواهند آزاد باشند . »
« خوب ، نمي دانم چه جور آزاد باشند ؟ مي دانند بر

ضد دشمن مسلح چه روشي بايد پيش گرفت ؟ »

مولي گفت : « خيال نمي كنم بدانند . »

«مولی، تو دختر با هوشی هستی، خودت می دانی که مردم چه باید بکنند؟»

«نه، آقا اما خیال می کنم که مردم حس می کنند که اگر روش دوستانه داشته باشند شکست خورده اند. می خواهند به این سربازها نشان بدهند که شکست نخورده اند.»

دکتر وینتر گفت: «مردم فرصت جنگ کردن نداشتند. دست خالی که نمی شود به جنگ مسلسل رفت.»

اوردن گفت: «مولی، هر وقت فهمیدی مردم چه کار می خواهند بکنند، به من بگو، می گوئی؟ مولی؟»
مولی مردانه و با سوء ظن به اوردن نگریست. بعد گفت: «بله»

«می خواهی بگویی - نه - به من اطمینان نداری؟»

مولی پرسید: «آلکس چه می شود؟»

شهردار گفت: «من محکومش نمی کنم. هیچ جنایتی نسبت به مردم خودمان مرتکب نشده.»

مولی مردد شده بود. پرسید: «آنها، آنها چطور؟ آلکس را می کشند؟»

اوردن خیره به او نگریست. گفت: «دختر کم دختر جانم.»

مولی خود را سخت گرفت و گفت: «متشکرم.»

اوردن به او نزدیک شد و او با صدایی ضعیف گفت:

«دست به من نزنید. خواهش می کنم دست به من نزنید. خواهش می کنم دست به من نزنید.»

دست شهردار پائین افتاد. مولی يك لحظه بیحرکت به جا ماند، و بعد برگشت و راست از اطاق بیرون رفت.
تازه مولی در را بسته بود که ژوزف وارد شد. گفت:
« پیغشید، قربان، سرهنك می خواهد خدمتتان برسد. گفتم
که کار دارید. می دانستم مولی اینجا است. خانم هم می خواهند
شمارا ببینند.»

اوردن گفت: « به خانم بگو بیایند.»

ژوزف بیرون رفت و خانم فوری به اطاق آمد.

خانم فوری گفت: « من نمی دانم چه جور می شود این
خانه را اداره کرد، این خانه تحمل اینقدر جمعیت را ندارد.
آنی هم مدام اوقاتش تلخ است.»

اوردن گفت « هیس!»

خانم شکفت زده او را نگریست. باز گفت: « نمی دانم چه...»

اوردن گفت: « هیس! سارا، می خواهم بروی منزل

آلکس موردن. فهمیدی؟ می خواهم حالا که مولی موردن به

تو احتیاج دارد پیش او بمانی. حرف نزن، فقط پیش او بمان.»

خانم گفت: « هزار تا کار...»

« سارا، من می خواهم که تو پیش مولی موردن بمانی.

تنها نگذارش حالا برو.»

خانم اندك اندك منظور او را درك کرد. گفت: « خیلی

خوب. خیلی خوب، می روم. کی تمام می شود؟»

اوردن گفت: « نمیدانم. هر وقت وقتش شد آنی را

می فرستم .

خانم بوسه خفیفی از گونه شهردار ربود و بیرون رفت .
 آوردن به طرف در رفت و صدا زد : « ژوزف . بگو آقای
 سرهنگ بیاید . »

لانسربه اطاق وارد شد . لباس تازه اتو شده ای در بر
 داشت و سر نیزه تزئینی هم به کمر بسته بود . سرهنگ لانسر
 گفت : « سلام ، جناب آقای شهردار . می خواستم به طور غیر
 رسمی با شما صحبت کنم . » نگاهی به جانب دکتر وینتر کرد ،
 و به شهردار گفت : « می خواستم با شما تنها صحبت کنم . »
 وینتر آهسته به طرف در رفت و همینکه به آن رسید
 آوردن صدا زد « دکتر ! »

وینتر رو به او کرد : « بله ؟ »

« امشب برمی گردید ؟ »

دکتر پرسید : « با من کار دارید ؟ »

« نه - نه . فقط نمی خواهم تنها باشم . »

دکتر گفت : « برمی گردم . »

« راستی ، دکتر ، فکر می کنید حال مولی خوب بود ؟ »

« او ، بد نبود . خیال می کنم نزدیک است حمله بگیرد . »

اما قوتش خوب است ، قوتش خیلی خوبست . می دانید که از
 کندرلیهاست . »

آوردن گفت : « یادم رفته بود . بله ، از کندرلیهاست . »

دکتر وینتر از اطاق بیرون رفت و در را آرام پشت

می فرستم .

خانم بوسه خفیفی از گونه شهردار ربود و بیرون رفت .
 آوردن به طرف در رفت و صدا زد : « ژوزف . بگو آقای
 سرهنگ بیاید . »

لانسربه اطاق وارد شد . لباس تازه اتو شده ای در بر
 داشت و سر نیزه تزئینی هم به کمر بسته بود . سرهنگ لانسر
 گفت : « سلام ، جناب آقای شهردار . می خواستم به طور غیر
 رسمی با شما صحبت کنم . » نگاهی به جانب دکتر وینتر کرد ،
 و به شهردار گفت : « می خواستم با شما تنها صحبت کنم . »
 وینتر آهسته به طرف در رفت و همینکه به آن رسید
 آوردن صدا زد « دکتر ! »

وینتر رو به او کرد : « بله ؟ »

« امشب برمی گردید ؟ »

دکتر پرسید : « با من کار دارید ؟ »

« نه - نه . فقط نمی خواهم تنها باشم . »

دکتر گفت : « برمی گردم . »

« راستی ، دکتر ، فکر می کنید حال مولی خوب بود ؟ »

« او ، بد نبود . خیال می کنم نزدیک است حمله بگیرد . »

اما قوتش خوب است ، قوتش خیلی خوبست . می دانید که از
 کندر لیهاست . »

آوردن گفت : « یادم رفته بود . بله ، از کندر لیهاست . »

دکتر وینتر از اطاق بیرون رفت و در را آرام پشت

خود بست .

سرهنگ لانسر مؤدبانه منتظر مانده بود . مواظب بود تا در بسته شد . نگاهی به میز و صندلیهای دور آن کرد . بعد گفت : «جناب آقای شهردار ، به شما نمی گویم که چقدر از این موضوع متأسفم . کاش این اتفاق نمی افتاد .»

شهردار نیمه تعظیمی کرد ، و سرهنگ باز گفت : «من به شما علاقه دارم ، و احترام می گذارم ، اما وظیفه ای هم دارم . البته شما متوجه آن هستید .»

اوردن جوابی نگفت . مستقیم در چشم لانسر می نگریست . «ما تنها یا به حکم عقل خود کاری نمی کنیم .

بین هر جمله ، لانسر منتظر جواب می ماند ، اما جوابی نمی شنید .

«برای ما مقرراتی وضع کرده اند ، مقرراتی که در مرکز وضع کرده اند . این آدم يك افسر را کشته است .»

عاقبت اوردن جواب داد : «پس چرا تیربارانش نکردید ؟ همان وقت باید این کار را می کردید .»

لانسر سرش را تکان داد : «اگر من با شما موافقت کنم هیچ تفاوتی نخواهد کرد . شما هم مثل من می دانید که منظور از مجازات عقب انداختن عمل مجرم بالقوه است . بدین نحو ، چون مجازات بیشتر برای دیگرانست و کمتر برای شخصی که مجازات می شود ، باید آشکارا و با تبلیغات صورت بگیرد . حتی باید جنبه نمایش به خود بگیرد .» سرهنگ انگشتش را پشت

کمرش فرو برد و سر نیزه را تکان داد .
 آوردن روگرداند و از پنجره به آسمان تیره نگاه کرد .
 گفت:

«امشب برف می آید .»

«آقای شهردار ، شما می دانید که اوامری که به ما میرسد
 خلاف نا پذیر است . ما باید زغال بخریم . اگر مردم شما مرتب
 و سر برآه نباشند ، ما مجبوریم بازور نظم و ترتیب را برقرار
 کنیم .» صدای سرهنگ در این هنگام سخت شد . «اگر لازم
 بشود مردم را تیرباران می کنیم . اگر شما مایلید مردم خودتان
 را از صدمه دیدن حفظ کنید ، باید با ما کمک کنید تا نظم را
 برقرار کنیم . اما در این مورد نظر دولت متبوع من این است
 که حکم مجازات را مقامات محلی صادر کنند . این کار وضع
 محل را منظم تر خواهد کرد .»

آوردن آهسته به خود گفت : «پس مردم می دانستند .
 این واقعاً سری است و بلندگفت : « شما می خواهید که پس از
 محاکمه ای در اینجا من حکم اعدام آلکساندر موردن را صادر
 کنم ؟»

«بله ، و اگر این کار را بکنید از خیلی خونریزیهای
 بعدی جلوگیری کرده اید .»

آوردن به کنار میز رفت و صندلی بزرگی را که در بالای
 آن قرار داشت عقب کشید و روی آن نشست . گوئی ناگهان
 او قاضی شده بود ، و لانسر مجرم . با انگشت روی میز ضرب

گرفته و بعد گفت : « شما و دولت متبوعتان نمی فهمید . در تمام دنیا دولت و مردم شما تنها دولت و مردمی است که قرنها تاريخ آنرا شکست پشت سر شکست تشکیل داده است ، و علت آنهم این است که فکر مردم را نفهمیده اید . » درنگی کرد و باز گفت : « این اصل درست نیست . اولاً من شهردارم . هیچ حقی ندارم که کسی را محکوم به اعدام کنم . در این جامعه هیچ کس همچو حقی را ندارد . اگر من این کار را بکنم نقض قانون کرده ام . »

لانسر گفت : « نقض قانون ؟ »

اوردن گفت : « وقتی شما به قصه ما آمدید شش نفر را کشتید . طبق قانون ما تمام شما مرتکب قتل شده اید . جناب سرهنگ ، چرا وارد بحث در قانون بیربط بشویم ؟ بین ما و شما قانونی در کار نیست . این جنک است . مگر نمی دانید که شما باید تمام ما را بکشید و گر نه اگر فرصت بشود ما تمام شما را می کشیم ؟ وقتی شما آمدید قانون ما را از میان بردید ، و يك قانون دیگر به جای آن نشست . این موضوع را نمی دانید ؟ »

لانسر گفت : « اجازه می دهید بنشینم ؟ »

« چرا می پرسید ؟ این هم يك دروغ دیگر تان . اگر دلتان بخواهد می توانید مرا وا دارید بایستم . »

لانسر گفت : « نه ؛ چه باور کنید چه نکنید ، من شخصاً حقیقتاً به شما وسعت شما احترام می گذارم . و ... ، سرهنگ سر

خود را لحظه‌ای میان دستهایش گرفت « توجه کنید ، قربان آنچه من ، یعنی يك نفر با این سن و با این خاطرات ، به فکرم برسد و معتقد باشم هیچ اهمیتی ندارد . ممکن است با شما موافق باشم ، اما هیچ چیز تغییر نمی‌کند . نظام و چهار دیوار سیاستی که من میان آن کار میکنم تمایلات و روش معینی دارد که تغییر پذیر نیست . »

اوردن گفت : « و از اول دنیا در هر مورد ثابت شده است که این تمایلات و این روش غلط است . »

لانسر به تلخی خندید گفت : « من ، به عنوان يك فرد که خاطرات معینی دارد ، ممکن است باشما موافق باشم ممکن است حتی از خودم بگویم که یکی از تمایلات مغز نظامی عدم توانائی آموزش است ، عجز از دیدن آنطرف کشانیده است که وظیفه این مغزست . اما من آدمی نیستم که دستخوش خاطرات بشوم . این معدنچی باید در ملاء عام تیر باران شود ، چون فرض این است که در آن صورت دیگران از کشتن افراد ما خود داری می‌کنند . »

اوردن گفت : « پس دیگر گفتگوی مالزومی ندارد . »
 « چرا ، باید گفتگو کنیم . مایخواهیم شما کمک کنید . »
 اوردن مدتی ساکت نشست ، و بعد گفت : « حالا میگویم که چه میکنم . چند نفر سر آن سلسله‌های بودند که افراد ما را کشتند ؟ »

لانسر گفت : « اوه ، خیال نمی‌کنم بیست نفر بیشتر

بودند .

« بسیار خوب ، اگر شما آن بیست نفر را تیر باران می کنید منم موردن را محکوم می کنم . »
 سرهنگ گفت : « حتما شوخی میکنید ! »
 « نه ، جدی میگویم . »

« این کار را که نمیشود کرد . شما هم میدانید . »
 آوردن گفت : « بله ، میدانم . کاری را هم که شما ازمین میخواهید نمیشود کرد . »

لانسر گفت : « از اول هم میدانستم . آخرش هم کورل باید شهردار بشود . » آنگاه تند به آوردن نگرست ، و پرسید :
 « در محکمه که شرکت می کنید ؟ »

« بله ، میمانم . آنوقت آلکس دیگر آنقدر تنها نیست . »
 لانسر نگاهی به او کرد و تبسم محزونی بر لب آورد .
 گفت :

« ما هم کاری بر عهده گرفته ایم . اینطور نیست ؟ »
 شهردار گفت : « چرا ، تنها کار غیر ممکن در دنیا ،
 تنها کاری که نمیشود انجام داد . »
 « و آن ؟ »

« در هم شکستن روح انسان به نحو دائمی . »
 سر آوردن اندکی به طرف میز خم شد ، و او بی آنکه بالا نگاه کند گفت : « برف شروع شد . آنقدر صبر نکرد تا
 شب شود . من از بوی سرد و شیرین برف خوشم می آید . »

ساعت یازده شده بود و برف سنگین درشتی می آمد، و آسمان اصلا دیده نمیشد. مردم میان برف به شتاب میرفتند، و برف در جلوخان خانه ها و بر روی مجسمه ای که در میدان عمومی بوده و روی خط آهنی که از معدن زغال تا بندر گاه کشیده شده بود انباشته شده بود. برف توده میشد و ارابه های کوچک که روی برف رانده میشد سر میخورد. و بر فراز قصبه سیاهشی استیلا یافته بود که از ابر عمیقتر بود، و بر فراز قصبه سکوت خشنناک و نفرت دائم التزایدی معلق شده بود. مردم زیاد در کوچه نمی ماندند، بلکه از درها به درون میرفتند و درها پشت ایشان بسته میشد، و چنان می نمود که از پشت پرده ها چشمهایی نگراست، و هنگامیکه لشکریان از کوچه می گذشتند یا گشتی هادر کوچه عمده قصبه می گشتند، آن چشمها، سرد و خشنناک، متوجه گشتی ها میشد. و در

دكانها مردم مي آمدند تا چيزهاي مختلف براي ناهار بخرند و چيزي را كه ميخواستند از دكانداران مي طلبيدند و پول آنرا ميدادند و هيچ تهنيتي ميان ايشان و دكانداران مبادله نميشد . در اطاق نشيمن كاخ كوچك چراغها روشن بود و نور آنها بر برفي كه بيرون پنجره مي افتاد مي درخشيد . محكمه تشكيل جلسه داده بود . لانسر در سر ميز نشسته بود ، دست راست او هونتر و پس او توندر نشسته بودند ، و در انتهاي ميز سروان لوفت با انبوهي كاغذ در برابرش نشسته بود . در طرف مقابل ، آوردن شهردار سمت چپ سرهنگ نشسته بود . در طرف چپ شهردار پراكل بود كه روي دفترچه خود يادداشت ميكرد . كنار ميز دو قراول ، با سرنيزه بر سرتفنگ ، و كلاه خود بر سر ايستاده بودند ، و بيشتر به مجسمه چوبي شباهت داشتند . بين آن دو آلكس موردن قرار داشت ، و او جواني درشت هيكل بود و پيشاني عريض و کوتاه و چشمان فرو نشسته و بيني تيز بلندي داشت . چانه اش محكم و دهانش گشاد و شهوي بود شانه اي پهن و مياني باريك داشت ، و دستهاي دستبندزده اش پيش رويش باز و بسته ميشد . شلوار سياه و پيراهن آبي يخه باز و نيم تنه تيره اي كه از فرط پوشيدن ، برق افتاده بود در بر داشت .

سروان لوفت از روي ورقه اي كه جلويش بود چنين خواند : « وقتي باو امر كردند سر كار خود باز گردد امتناع كرد ، و چون امر تكرار شد ، زنداني با كلنگي كه در دست

داشت به سروان لوفت هجوم برد . سروان بنتيك بدن خود را حائل کرد ...

اوردن شهردار سرفه کرد ، و چون لوفت از خواندن باز ماند ، شهردار گفت : « آلكس بنشین ، یكنفر از قراولها يك صندلی برایش بیاورد ! »

قراول بی آنكه سوالی كند يك صندلی پیش كشید .
لوفت گفت : « رسم این است كه زندانی بایستد . »
اوردن گفت : « بگذارید بنشینند . فقط خودمان میدانیم . شما در گزارش بنویسید كه ایستاده بود . »
لوفت گفت : « رسم نیست در گزارش دروغ بنویسند »
اوردن به تكرار گفت : « آلكس بنشین . »
و مرد درشت اندام بر صندلی نشست و دستهای مقیدش در دامنش می جنید .

لوفت گفت : « این بر خلاف تمام ... »
سرهنگ گفت : « بگذارید بنشینند . »
سروان لوفت سینه اش را صاف کرده و به خواندن ادامه داد : « سروان بنتيك بدن خود را حائل کرد و چنان ضربتی به سرش خورد كه جمجمه اش را خورد کرد . » اینجا لوفت آنچه در ورقه نوشته شده بود نخواند و گفت : « گزارش طبیب ضمیمه است . میل دارید آنرا بخوانم ؟ »

لانسر گفت : « لازم نیست . هر چه ممكن است زودتر خاتمه بدهید . »

لوفت خواند : « اين وقايع در حضور چند نفر از سربازان ما كه اظهاراتشان ضميمه است ، رخ داد . اين محكمه نظامي متهم را مرتكب قتل ميداند و حكم اعدام را در باره او صادر مينمايد . »

« ميخواهيد اظهارات سربازان را هم بخوانم ؟ »
 لانسر آهي كشيد و گفت : « نه ، رو به آلكس گرداند و پرسيد :

« تو منكر نيستي كه سروان را كشتي ، هان ؟ »
 آلكس لبخند محزوني زد . گفت : « من زدمش . نميدانم كشمش يا نه . »
 آوردن گفت : « آلكس ، بارك الله ! ، و هر دو دوستانه به يكدیگر نگرستند .

لوفت گفت : « منظور ت اين است كه سروان را كس ديگر كشته است ؟ »
 آلكس گفت : « نميدانم . من فقط زدمش . و آنوقت يكي ديگر مرا زد . »

سرهنگ لانسر گفت : « ميل داري توضيحي بدهي ؟ »
 خيال نميكنم چيزي باشد كه بتواند حكم را عوض كند ، ولي ما حاضريم بشنويم . »

لوفت گفت : « محترماً به عرض ميرسانم كه سركار سرهنگ نبايد چنين چيزي ميگفتند . اين بيان نشانه آنست كه اين محكمه بيطرف نيست . »

آوردن خنده خشکی سر داد . سرهنگ نگاهي به او کرد و لبخند کوچکی زد . باز گفت : « توضیحي داری ؟ »
 آلكس يك دستش را بلند کرد كه با بیان خود همراه كند و دست دیگرش بالا رفت . مضطرب شد و باز هر دو را در دامانش نهاد . گفت : « خیلی عصبی شده بودم . اخلاق تندي دارم . سروان گفت كه باید كار كنم . من آزادم ؛ و خیلی عصبی شدم و زدمش . خیال میکنم خیلی بد زدمش . اما عوضی زدم . »
 نوقت را نشان داد . « این را میخواستم بزنم . »
 لانسر گفت : « مهم نیست كه کدام را میخواستی بزنی هر كه را زده بودی فرق نمیکرد . از اینکه او را زدی متأسفی ؟ » و رو به میز كرد و به دیگران گفت : « اگر اظهار تأسف كند برای پرونده و سابقه خوبست . »
 آلكس پرسید : « متأسف ؟ نه متأسف نیستم ، به من گفت كه بروم كار كنم . به من كه يك فرد آزاد هستم ؛ و سابقاً عضو انجمن شهر بودم . به من گفت كه مجبورم كار كنم . »
 « اما اگر حكم اعدام باشد متأسف نمیشوی ؟ »
 آلكس سرش را پائین انداخت و واقعاً كوشید صمیمانه فكر كند .

گفت : « نه میخواهید بگوئید حاضرم این كار را دو باره بكنم ؟ »

« همین را میخواهم بگویم . »

آلكس متفكرانه گفت : « خیال نمیکنم متأسف بشوم . »

لانسر گفت: « اینطور ثبت کنید که متهم دچار پشیمانی شد. حکم قهری است. » و به آلكس گفت: « ملتفت میشوی محکمه حاشیه نمی‌رود. ترا مجرم می‌شناسد و حکم کرده است که فوراً تیرباران شوی. من دلیلی نمی‌بینم که با این تشریفات ترا بیشتر زجر بدهیم. سروان لوفت، چیزی را فراموش نکرده ام؟ »

اوردن گفت: « مرا فراموش کرده اید. » بر پا خواست و صندلی خود را عقب زد و کنار آلكس رفت. و آلكس بحکم عادت قدیم بر خواست.

اوردن گفت: « آلكس، من شهردار انتخابی هستم. »
« میدانم، قربان. »

« آلكس، اینها مهاجمند. مملکت ما را با خیانت و زور غافلگیری گرفته اند. »

سروان لوفت گفت: « جناب سرهنگ، نباید اجازه داد این حرفها زده شود. »

لانسر گفت: « هیس! بهتر این است که بلند گفته شود و ما بشنویم، یا شاید ترجیح می‌دهید که در گوشه بگویند؟ »
اوردن چنان به سخن خود ادامه داد که گویی کسی میان صحبتش ندویده باشد: « وقتی آمدند حواس مردم پرت شد، و حواس من هم پرت شد. نمیدانستیم چه بکنیم یا چه فکری بکنیم. کاری که تو کردی این اولین عمل آشکار بود. غضب خصوصی تو ابتدای غضب عمومی است. می‌دانم که در قصبه می‌گویند من با اینها همکاری

می کنم . به اهل قصبه می توانم ثابت کنم . اما تو می خواهی
بمیری می خواستم تو بدانی .

آلکساندر سر به زیر انداخت و باز سرش را بلند کرد .
گفت : « می دانم ، قربان . »

لانسر گفت : « جوخه حاضرست ؟ »

« بیرون ، جناب سرهنگ . »

« تحت فرمان که ؟ »

« ستوان توندر ، جناب سرهنگ . »

توندر سرش را بلند کرد و چانه اش محکم بود و نفسش
را حبس کرده بود .

اوردن به نرمی گفت : « آلکس ، می ترسی ؟ »

و آلکس گفت : « بله ، قربان . »

« نمی توانم به تو بگویم نترس . اگر منم بجای تو بودم

می ترسیدم . اینها هم ، این بچه خداهای جنگ هم می ترسیدند . »

لانسر گفت : « جوخه را احضار کنید . »

توندر چابك برخاست و کنار در رفت . گفت : « همینجا

هستند ، جناب سرهنگ . » در را کاملاً باز کرده و افراد کلاه-

خود بسر دیده شدند .

اوردن گفت : « آلکس ، برو ، اما پیش از رفتن بدان

که این افراد روی آسایش نخواهند دید . مطلقاً آسوده

نخواهند ماند تا بروند یا بمیرند . تو باعث شدی که مردم متحد

بشوند . اطلاع غم انگیزی است و فایده ای به حال تو ندارد ،

اما اينطور هست . هيچ روى آسايش نخواهندديد .
 آلکس چشمانش را محکم بست . آوردن شهردار خم
 شد و گونه او را بوسيد . گفت : «خدا حافظ ، آلکس .»
 قراول بازوى آلکس را گرفت ، و آلکس جوان همچنان
 چشمانش را محکم بسته بود ، و او را از در بيرون بردند .
 جوخه عقب‌گرد کرد ، و صدای پايشان در خانه پيچيد تا بيرون
 ميان برف رفتند و برف جای پايشان را پاك کرد .
 کسانی که دور ميز نشسته بودند ساکت بودند .
 آوردن به طرف پنجره نگاه می‌کرد و دید که دستی بچابکی
 نقطه مدور کوچکی را پاك کرد . افسون شده ، به آن خیره
 شد ، و بعد به سرعت از آن رو گرداند و خطاب به سرهنگ
 گفت :

«اميدوارم متوجه باشيد چه می‌کنيد .»
 سروان لوفت اوراق خود را جمع کرد و لانسر پرسيد :
 «سروان ، در ميدان اعدام می‌شود ؟»
 لوفت گفت : «بله ، در ميدان . بايد درملاء عام باشد .»
 و آوردن گفت : «اميدوارم متوجه باشيد .»
 و سرهنگ گفت : «مردك ، چه بدانيم چه ندانيم ، و چه
 متوجه باشيم چه نباشيم ، اين كاری استكه بايد بشود .»
 سكوت بر اطاق مستولى شد و همه گوش فرا داشتند .
 و زياد بطول نينجاميد . از دور صدای تير اندازی بر خاست
 لانسر آهی عميق كشيد . آوردن با دست پيشانی خود را گرفت

و سینه اش را از هوای زیاد پر کرد . آنگاه صدای فریادی از بیرون بگوش رسید . شیشه پنجره روبه داخل شکست و ستوان پراکل دور خود چرخید . دست به شانه خود کشید و به دست خود خیره شد .

لانسر از جا جست و فریاد زد : « پس شروع شد ! ستوان ، زخمیت بد است ؟ »

پراکل گفت : « شانه ام . »

سرهنگ فرمان را به دست گرفت : « سروان لوفت ، روی برف جای پا هست ، حالا میخواهم بروید و تمام خانه ها را عقب اسلحه آتشی بگردید ، میخواهم هر مردی گروی جانی را بدهد . » و خطاب به شهردار گفت : « و جنابعالی ، از این لحظه تحت نظر حفاظتی هستید . و لطفاً این را هم بدانید ، : ما پنج نفر ، ده نفر و حتی صد نفر را به خاطر يك نفر از خودمان میکشیم . »

شهردار آرام گفت : « مردی که خاطره معینی دارد . » لانسر در وسط ادای يك فرمان متوقف شد . آهسته به طرف شهردار نگاه کرد و يك لحظه کاملاً با یکدیگر تفاهم حاصل کردند . و آنگاه لانسر قدراست گرفت و به تندی گفت : « مردی که هیچ خاطره معینی ندارد . »

و آنگاه فرمان خود را دنبال کرد : « تمام اسلحه موجود در قصبه را جمع کنید . هر کس مقاومت کرد بیاوریدش . پیش از اینکه جای پایشان محو شود ، عجله کنید . »

افسران ستاد کلاه خود را بر سر نهادند و طپانچه‌ها را
حاضر گذاردند و بیرون شتافتند . و آوردن به کنار پنجره
شکسته رفت .
با لحن غمگینی گفت : « بوی سرد و شیرین برف . »

www.KetabFarsi.com

روزها و هفته‌ها گذشت، و ماه‌ها در رسید و آن نیز سپری شد. برف می‌آمد و آب میشد، و می‌آمد و ذوب میشد، تا عاقبت آمد و نشست. عمارات تیره قصبه زنگوله و کلاه و ابروی برفی به خود گرفته بود، و در کوچه تا جلوخان هر خانه راه عمیقی میان برف درست شده بود. در بندر گاه کشتی‌های زغال کش خالی می‌آمدند و پر میرفتند، اما دیگر خود زغال به آن آسانی از معدن بیرون نمی‌آمد. معدنچیان خوب اشتباهاتی مرتکب میشدند. تنبل و بی‌کاره شده بودند. آلات و ابزارها می‌شکست و مرمت آنها مدتی به طول می‌انجامید، مردم کشور تصرف شده خود را آماده انتقامی منتظر و ساکت و آرام میکردند. آن کسانی که خیانت کرده و به دولت مهاجم کمک کرده بودند و بسیاری از ایشان معتقد بودند که نتیجه کارشان ایجاد زندگی بهتر و مورد آرزو خواهد بود - میدیدند اختیاراتی که به

دست آورده اند در امان نیست و مردمی که تا آن موقع به نحوی دیگر می شناختند اکنون سرد و خصمانه به ایشان می نگرند و هرگز با ایشان سخن نمی گویند .

مرک در هوا می چرخید و معلق میزد و منتظر بود . در راه آهن که از میان کوهستان می گذشت و این قصبه را به نقاط دیگر کشور متصل میساخت ، حوادثی رخ میداد . روی خط آهن بهمن می افتاد و خط را متلاشی میکرد . هیچ قطاری به راه نمی افتاد مگر آنکه قبلا خط را بازرسی کنند . مردم را به قصاص تیرباران میکردند ، اما تأثیری و تفاوتی نمی کرد . گاه گاه چند تن از جوانان میگریختند و به انگلستان میرفتند . و انگلیسها معدن زغال را بمباران میکردند و خسارت می رساندند و در نتیجه چند تن از دشمنان و دوستان خود را به کشتن میدادند . و این کار فایده ای نداشت . حقد و نفرت سرد همراه زمستان رشد میکرد ، و همچنان ساکت و منتظر و عبوس بود . مقدار غذائی که موجود و تحت نظارت بود به افراد نامطیع داده نمیشد . به نحوی که تمام جمعیت به سردی مطیع شدند . حدی میرسید که دیگر غذا را نمیشد تقسیم نکرد . زیرا که آدم قحط کشیده و گرسنه نمی تواند زغال را از معدن بکاود ، نمی تواند قطعات زغال سنگ را بر دارد و ببرد . و نفرت در چشمان مردم ریشه میدواند و از زیر سطح ظاهر تشعشع میکرد .

در این هنگام بود که نیروی دولت فاتح محاصره شد ،

افراد گردان مهاجم میان دشمن ساکت تنها مانده بودند ، و هیچ يك از افراد يك لحظه هم از مراقبت فروگذار نمیکرد . اگر از مراقبت فروگذار میکرد ، ناپدید میشد ، وجسدش میان برفها پیدا میشد . اگر مشغول نوشیدن آب میشد ، از نظرها محو میگشت . افراد گردان فقط بایکدیگر که بودند می توانستند آواز بخوانند یا برقصند ، و رفته رفته رقص را متوقف کردند و آواز که میخواندند دلتنگی خود را از دوری وطن به صدا درمی آوردند . صحبت که میکردند همه از دوستان و کسانشان بود که به ایشان علاقه داشتند . و آرزو و اشتیاق خودشان نسبت به حرارت و محبت بود ، زیرا که يك فرد انسان فقط چند ساعت در روز و چند ماه از سال می تواند سرباز باشد ، و آنگاه باز میخواهد انسان باشد ، زن و مشروب و موسیقی و خنده و آسایش میخواهد ، و چون از اینها خبری نباشد ، اشتیاقی مقاومت نپذیرد و او شعله ور میشود .

و افراد گردان همواره در فکر وطن بودند . افراد گردان اندك اندك از محلی که تصرف کرده بودند متنفر شدند و نسبت به مردم تند شده بودند ، و مردم نیز نسبت به ایشان تند بودند و اندك اندك نوعی وحشت در دل فاتحان رخنه کرده ، از آن وحشت داشتند که جنك و اقامت اجباری ایشان در آن نقطه هرگز پایان نپذیرد ، و ایشان هرگز روی آسایش و وطن و زندگی خود را باز نینهند ، از آن می ترسیدند که روزی برسد که درز بردارند و آنوقت اهالی کشور تصرف

و تسخیر شده ، که هرگز نفرت خود را آسوده نمیگذاشتند ، ایشانرا مانند خرگوش در کوه و دشت دنبال کنند گشتی ها که روشنی از دور میدیدند و صدای خنده می شنیدند ، مثل جذبه آتش به طرف روشنی و خنده کشیده میشدند ، اما چون به نزدیکی عده ای میرسیدند ، خنده متوقف میشد ، حرارت زائل میگشت ، و مردم سرد و مطیع و سر به زیر ایشان می نگر بستند . و سربازان که بوی غذای گرم از دستورانه های کوچک به مشامشان میرسید ، داخل میشدند و دستور غذای گرم میدادند و چون غذا را برایشان می آوردند میدیدند که نمک یا فلفل آن بیش از حد زیادست .

آنگاه سربازان اخبار وطن و سایر کشورهای تسخیر شده را میخواندند ، و آن اخبار همواره خوب بود ، و سربازان اندک مدتی آنرا باور میکردند ، و چون قدری میگذشت دیگر باور نمیکردند . و هر يك از افراد این وحشت را در دل داشت . و اگر وطن ما در هم بشکند ، به ما نمیگویند ، و آنوقت دیگر دیر شده و فرصت از دست رفته . این مردم دست از سرما بر نمیدارند تمامان را میکشند . داستانهای را که راجع به عقب نشستن سربازان کشور خود در جنگ گذشته از بلژیک و روسیه شنیده بودند به خاطر می آوردند . و آنها که با سواد تر بودند عقب نشینی حزن انگیز و سرسام آور از مسکو را به یاد می آوردند که چنگال باد دادن خرمن هر کشاورزی بوی خون میداد و برف از جسد های پوشیده

شده بود .

و میدانستند که اگر درز بر دارند ، یا استراحت کنند ، یا زیاد بخوابند ، اینجا هم مانند روسیه و بلژیک میشود ؛ و از این جهت خوابشان ناآسوده و روزهایشان عصبی بود ، سوالاتی میکردند که افسرانشان نمیتوانستند جواب بدهند ، چون نمیدانستند . به خود افسران هم از مقامات ما فوق جواب داده نشده بود . ایشان نیز گزارشهایی را که از مرکز میرسید باور نمیکردند .

بدین نحو بود که فاتحان از اسیران خود ترس بر داشتند و اعصابشان ضعیف شد ، و شب هنگام اگر سایه ای میدیدند رو به آن تیر می انداختند . سکوت سرد و لاجوجانه ایشان را دنبال میکرد . آنگاه در عرض یک هفته سه سرباز دیوانه شدند و در تمام مدت شب و روز فریاد زدند تا عاقبت بمرکز گسیل داشته شدند . و دیگران نیز اگر نشنیده بودند که دیوانگان را در مرکز فوری میکشند تا آسوده شوند ، دیوانه میشدند اما تصور مرك بخاطر رحم و آسایش دشوار است . ترس در اقامتگاه سربازان در ایشان رخنه میکرد و محزونشان میساخت ، و به جان گشتی ها می افتاد و ظالمشان میساخت .

سالی گذشت و شبها بلند شد ، ساعت سه بعد از ظهر هوا تاریک میشد و تا ساعت نه صبح روشنی باز نمی آمد . نورهای عیش و شادی دیگر بر روی برف نمیدرخشید ، زیرا

که به حکم قانون تمام پنجره‌ها از بیم بهاران سیاه و تاریک بود. و با این وصف وقتی که بمب افکنهای انگلیسی فرا میرسیدند، همیشه نوری در حوالی معدن زغال میدرخشید. بعضی اوقات قراولها مرد فانوس بدست و یکبار دختری را که چراغ قوه در دست داشت با تیر زدند، اما فایده‌ای نداشت با تیر زدن مردم هیچ دردی را علاج نمیکرد.

و افسران نیز انعکاس افراد خود بودند، منتهی لگام زده‌تر، چون تعلیمشان کاملتر بود، و اگر با مقاومت بودند از آن جهت بود که مسئولیتشان بیشتر بود، ورنه همان وحشتها با عمق بیشتری در ایشان رخنه کرده بود، و همان آرزوها و اشتیاق‌ها تنگتر به دل ایشان چسبیده بود. و این افسران تحت دو فشار مخالف قرار داشتند: مردم منطقه متصرفی مواظب بودند که ایشان اشتباه نکنند، و افراد خودشان در صدد بر خورد با ضعف ایشان بودند، و بدین نحو قوای روحی این افسران نزدیک بهم باشیدن بود. فاتحان در یک محاصره شدید و وحشتناک روحی بودند، و همه کس اعم از فاتح و شکست خورده میدانست که با بروز اولین درز چه به روز فاتحان خواهد آمد.

از اطاق طبقه بالای کاخ شهردار گومی آسایش گریخته بود. روی دریچه‌ها کاغذ سیاه چسبیده شده بود، و در اطراف اطاق توده‌ای از آلات گرانبها و ذیقیمت ریخته بود. آلات و وسائلی که به سهولت نمیشد به خطر انداخت: از دوربین و

نقاب ضد گاز و کلاه خود، و نظم و انضباط در اینجا لااقل با سهل انگاری مواجه بود. چنانکه کوئی این افسران میدانستند که باید حتماً قدری سهل انگار باشند و نه دستگاه وجود ایشان درهم می شکست. روی میز دو فانوس نفتی قرار داشت که نوری سخت و درخشان می پراکند و سایه ها روی دیوار بزرگ می نمایاند و صدای صفیر آن دو زمزمه ای در اطاق به راه می انداخت.

سرگرد هونتر به کار خود مشغول بود. تخته رسم او اکنون مدام آماده بود. زیرا که هنوز نقشه ای را کاملاً بعمل نیاورده هواپیماها بر آن بمب میریختند و تپاهش میکردند. و سرگرد غم زیادی نمیخورد، زیرا که زندگی برای او عمل ساختمان بود و اینجا بیش از آن ساختمان میکرد که بتواند طرح آنرا بریزد یا بنای آنرا به پایان رساند بشت تخته رسم خود می نشست و چراغی پشت سرش میسوخت و خط کش او روی تخته بالا و پائین میرفت و مدادش در کار بود.

ستوان پراکل که هنوز يك دستش را بگردن آویخته بود، روی يك صندلی مستقیم در وسط میز می نشست و يك مجله مصور میخواند. در انتهای میز ستوان توندر نامه ای می نوشت. بالای قلمش را گرفته بود و احیاناً از نامه ای که می نوشت سر بر میداشت و به سقف اطاق می نگریست تا کلماتی را که میخواست بیابد و در نامه خود بگنجانند.

پراکل مجله مصوری را که می خواند ورق زد و گفت:

« من می توانم چشمم را ببندم و تمام دکانهایی که در این کوچه هست ببینم. » و هنوز همچنان بکار خود مشغول بود و توندر چند جمله دیگر نوشت براکل گفت :

« يك رستوران درست پشت اینجاست در عکس دیده نمی شود. اسمش رستوران بوردن است. »

هونتر سر از تخته رسم برداشت. اما گفت : « آنجا را بلدم. اسکالوپ خوبی داشتند. »

پراکل گفت : « واقعاً خوب اسکالوپ داشتند. همه چیزش خوب بود. هیچ چیز بدی نداشتند. و قهوه ای که می دهند... »

توندر سر از روی نامه برداشت، و گفت : « حالا دیگر قهوه یا اسکالوپ نمی دهند. »

پراکل گفت : « از اینش خبر ندارم. تا حال که داده اند از این به بعد هم خواهند داد. و يك دختر خدمتکاری آنجا بود... » و با دست سالمش بدن او را در هوا توصیف کرد. « موطلائی، خوشگل. » به مجله نگریست.

گفت : « چشمهای عجیبی داشت. یعنی دارد. همیشه تر به نظر می آید. مثل اینکه يك لحظه پیش می خندید یا گریه می کرد. » به طرف سقف نگاه کرد، و گفت : « يك بار با او بودم. ماه بود. نمی دانم چرا بیشتر نرفتم نمی دانم هنوز آنجاست یا نه. »

توندر با لحن غمگینی گفت : « محتملاً دیگر نیست. شاید

در يك كارخانه كار می کند. »

پراكل خندید. گفت: «خدا کند در مرکز دخترها را
چیره بندی نکنند.»

توندر گفت: «چرا نکنند؟»

پراكل شوخ طبعانه گفت: «تو زیاد به دخترها علاقه
نداری، ها؟ نه، زیاد علاقه نداری.»

توندر گفت: «من دخترها را برای کاری که می کنند
می خواهم. نمی گذارم در زندگی من دیگر رخنه کنند.»
و پراكل با لحن نیشداری گفت: «به نظر من که همیشه
و همه جا در تو رخنه می کنند.»

توندر سعی کرد موضوع صحبت را عوض کند. گفت:
«من از این فانوسهای پدر سوخته خیلی بدم می آید. جناب
سرگرد، کی آن دینام را درست می کنید؟»

سرگرد هونتر آهسته سر از تخته و رسم برداشت و
گفت: «باید تا حالا درست شده باشد. خوب کارگرهایی را
سر آن گذاشته ام. خیال می کنم از حالا به بعد نگهبانهای آنرا
دو برابر کنم.»

پراكل پرسید: «کسی که آنرا خراب کرده بود
گرفتید؟»

و هونتر با لحن غمزده ای گفت: «ممکن است یکی از
پنج نفر باشد. هر پنج نفر را گرفته ام. اگر آدم بلد باشد
خراب کردن دینام خیلی آسان است. فقط باید کوتاهش

کرد و آنوقت خودش خراب می شود. بعد گفت: «همین حالا هم باید برق آمده باشد.»

پراكل هنوز به مجله خود نگاه می کرد. گفت: «نمی-
دانم کی ما را عوض می کنند. نمی دانم چه وقت ما را مدتی-
هم شده به مرکز می خواهند جناب سرگرد، شما دلتان نمی
خواهد قدری برای استراحت به مرکز برگردید.»

هوتتر سر از تخته رسم برداشت و چهره اش لحظه ای
عاجز به نظر رسید. گفت: «البته می خواهم.» «آنگاه به خود
آمد و گفت: «این دو راهی را چهار مرتبه ساخته ام. نمی دانم
چرا همیشه يك بمب روی این دو راهی می افتد و آنرا خراب
می کند. دیگر از ساختن این يك تکه خط خسته شده ام. هر دفعه
هم مجبورم راه را بواسطه خرابی زمین عوض کنم. هیچ فرصت
نمی شود گودالهای جای بمب را پر کنم. زمین خیلی بخ زده.
خیلی کار دارد.»

ناگهان چراغهای برق روشن شد و توندر خود به خود
خم شد و دو فانوس نفتی را خاموش کرد صدای صفیر قطع
شد.

توندر گفت: «الحمد لله که روشن شد. این صدای صفیر
اعصاب مرا تحريك می کند. به نظرم می آید که صدای بچ
بچ می شنوم.» نامه ای را که مشغول آن بود تا کرد و گفت:
«خیلی عجب است که دیگر نامه نمیرسد. در دو هفته آخری من
فقط يك نامه داشتم.»

پراکل گفت: «شاید کسی برات چیزی نمی نویسد.»
توندرا گفت: «شاید.» رو به سرگرد کرد و گفت: «اگر
اتفاقی بیفتد منظورم درمرکز است - فکر می کنید می گذرانند
ما بفهمیم - یعنی اگر اتفاق بدی بیفتد، کسی بمیرد یا همچو
چیزی باشد؟»

هوانتر گفت: «نمی دانم.»
توندرا باز گفت: «خوب، من که خیلی دلم می خواهد
از این سوداخی بی کس مانده خلاص بشوم!»
پراکل در صحبت او دوید: «من خیال می کردم تو می -
خواهی بعد از جنگ اینجا بمانی؟» و صدای توندرا را تقلید
کرد: «چهار یا پنج تا مزرعه را یکی کنیم. جای خوبی می
شود، برای زندگی خانوادگی خوب می شود، همینطور نمی
گفتی؟ نمی خواستی ارباب کوچولوی ده بشوی؟ نمی گفتی
آدمهای خوب خوش مشربی دارد، چمنها و آهوها و بچه های
قشنگی دارد. توندرا! مگر همینطوری نمی گفتی؟»

در ضمن که پراکل صحبت می کرد دست توندرا پامین
افتاد. آنگاه شقیقه های خود را با دست فشرد و با طغیان
احساسات گفت: «بس است اینطور حرف زن! این مردم! این
مردم وحشتناک! این آدمهای بیروح! اصلاً به آدم نگاه نمی
کنند.» به خود لرزید، و باز گفت: «اصلاً حرف نمی زنند.
مثل مرده جواب می دهند. این آدمهای وحشتناک فقط اطاعت
می کنند. و دخترهایشان هم منجمدند!»

کسی آرام در زد و ژوزف با يك سطل زغال بدرون آمد. ساکت از میان اطاق گذشت و سطل را چنان بر زمین نهاد که صدائی از آن برنخاست، برگشت و بی آنکه به کسی نگاه کند باز به طرف در راه افتاد.

پراکل بلند گفت: «ژوزف!»

و ژوزف بی آنکه جواب بدهد یا نگاه کند، برگشت و نیمه تعظیمی کرد.

و پراکل باز به صدای بلند گفت: «ژوزف، شراب یا کنیاك دیگر نیست؟»

ژوزف سرش را تکان داد.

تو ندر از کنار میز جست، صورتش از خشم بر افروخته بود. فریاد زد: «جواب بده»، کثافت! دهانت را باز کن جواب بده!»

ژوزف سر بلند نکرد. بالحن مرده گفت: «خیر، قربان، خیر، جناب سروان، شراب نیست.»

و تو ندر باخشم و غضب گفت: «کنیاك چطور؟»

ژوزف سر به زیر افکند و باز مانند مرده گفت: «قربان، کنیاك هم نیست.» بیحرکت ایستاده بود.

تو ندر گفت: «چه می خواهی؟»

«می خواهم بروم، قربان.»

«برو گمشو، مرده شو برده.»

ژوزف برگشت و ساکت از اطاق بیرون رفت، و تو ندر

دستمالی از جیب در آورد و صورت خود را پاك كرد . هونتر به او نگرست و گفت ، « نباید می گذاشتید به این آسانی مغلوبتان کند . »

تو ندر بر صندلی نشست و دستش را روی شقیقه هایش گذاشت و بالحن گریانی گفت : « من زن می خواهم . می خواهم برگردم . زن می خواهم . در این قصبه يك زن هست ، يك زن خیلی خوشگل هست . همیشه می بینمش . موی طلائی دارد . كنسار مغازه آهن كهنه فروشی منزل دارد . آن زن را می خواهم . »

پراكل گفت ، « مواظب خودت باش اختیار اعصابت را از دست نده . »

در همان لحظه چراغها از نو خاموش شد و اطاق در تاریکی غرقه شد . در ضمن که کبریت زده میشد و کوشش بكار میرفت که فانوسها روشن شود ، هونتر صحبت می كرد . می گفت ، « من خیال می كردم همه شان را گرفته ام ، حتماً یکی را نگرفته ام . اما نمی توانم هر دم ساعت بدوم آنجا . خوب كار گرهای آنجا گذاشته ام . »

تو ندر فانوس اولی را و بعد دومی را روشن كرد ، هونتر باتندی به تو ندر گفت ، « ستوان ، اگر مجبورید حرف بزنید . حرفتان را به ما بزنید نگذارید دشمن حرف شما را اینجور بشنود . این مردم از هیچ چیز آنقدر خوششان نمی آید كه بشنوند و بفهمند شما دارید اختیار اعصابتان را از دست می دهید . نگذارید

حرف شما بگوش دشمن برسد .»

توندرباز نشست . نوری که روی صورت او افتاده بود تند بود ، و صدای صفیر در اطاق می‌دوید . توندرباز گفت : « همین است ! دشمن همه جاهست ! مرد وزن و بیچه ! دشمن همه جاهست ! صورت‌هایشان از وسط در بازگوش می‌کند . ما مغلوبشان کرده‌ایم همه جا پیروز شده‌ایم ، و این‌ها صبر می‌کنند و اطاعت می‌کنند و انتظار می‌کشند . نصف دنیا مال ماست . جناب سرگرد ، جاهای دیگر هم همین‌طور است ؟ »

وهونتر گفت : « نمی‌دانم . »

توندرباز گفت : « همین است . ما نمی‌دانیم در گزارش‌ها می‌نویسند اختیار همه چیز در دست ماست . اهالی کشورهای تسخیر شده برای سربازهای ما هورا می‌کشند ، نظم جدید را حسن استقبال می‌کنند . » اندک اندک صدایش نرم‌تر و نرم‌تر می‌شد . « آنوقت در این گزارش‌ها راجع به ما چه می‌نویسند ؟ راجع به ما هم می‌نویسند که برایمان هورا می‌کشند ، دوستان دارند ، گل زیر پایمان می‌ریزند ؟ وای از این مردم وحشتناک که توی این برف انتظار موقع را دارند ! »

وهونتر گفت : « حالا که این باد را از روی سینه‌ات بر-

داشتی بهتر شدی ؟ »

پراکلی در این مدت بادیست سالم خود روی میز ضرب گرفته بود در این هنگام گفت : « نباید این جور حرف بزنی . باید همه چیز را در دلش نگه‌دارد ، آخر مگر سرباز نیست ؟ پس

باید مثل سر باز باشد.»

در آرام باز شد و سروان لوفت به درون آمد، و برف بر شانه‌اش نشسته بود. بینش سرخ شده بود و لبه پالتورا تازیر گوش‌هایش بالا زده بود. کلاه خود را از سر برداشت و برف روی زمین افتاد، و لوفت شانه‌هایش را ماهوت پـالك كن زد. گفت: «چه کاری داریم؟»

هوت‌تر پرسید: «باز هم اخلاص شد؟»

«همیشه اخلاص هست، می‌بینیم دینام شما را باز خراب کردند. خوب، من که معدن را تا مدت‌ها درست کرده‌ام.»
هوت‌تر گفت: «چه اخلاصی کردند؟»

«همان که معمولاً می‌کنند. کار را با تاخیر و آهسته می‌کنند، و یک واکن را هم خراب کردند. هر چند خرابکار را دیدم و با تیر زدمش جناب سرگرد خیال می‌کنم حالا علاجش را پیدا کرده‌ام. تازه بفکرم رسیده هر نفر را وادار می‌کنیم مقدار معینی ذغال بیرون بیاورد. نمی‌توانم گرسنگیشان بدهم چون آنوقت نمی‌توانند کار بکنند، اما راستی جواب این معما را پیدا کرده‌ام. اگر ذغال به قدری که لازم است بیرون نیاید، به خانواده کارگر غذا نمی‌دهم. کارگرها را و امید داریم در معدن غذا بخورند، تا بتوانند غذا را در منزل تقسیم کنند. این کار گرفتاری ما را برطرف می‌کند. یا باید کار کنند یا بچه‌هایشان از گرسنگی می‌میرند. این را همین حالا به کارگرها گفتم.»
«آنها چه گفتند؟»

چشمان لوفت از فرط خشم تنگ شد . گفت : «چه گفتند؟ مگر هیچوقت حرف می زنند؟ هیچ ! اصلا هیچ نگفتند ! اما حالا خواهیم دید که زغال را در می آورند یا نه .» پالتورا از تن در آورد و تکان داد و چشمش به در ورودی افتاد و دید که درز آن باز است . ساکت بطرف دررفت و ناگهان آن را باز کرد ، و بعد آنرا بست . گفت : «خیال میکنم این در را محکم بسته بودم .»

هونتر گفت : «بله ، بسته بودید .»

پراکل باز هم مجله مصور را ورق می زد . صدایش باز به حال طبیعی در آمده بود . گفت : «این توپها که در جبهه شرق به کار انداخته ایم خیلی بزرگند . من از این توپها ندیده ام . جناب سروان ، شما دیده بودید ؟»

سروان گفت : «بله ، دیده بودم . آتش کردن آنها را هم دیده ام . خیلی عجیبند . هیچ چیز جلو آنها مقاومت نمی تواند بکند .»

توندر گفت : «جناب سروان ، شما از مرکز خبری دارید ؟»
لوفت گفت : «تا حدی»

«وضع همه چیز خوبست ؟»

لوفت گفت : «بسیار خوبست . ارتش همه جا پیش می رود .»

«انگلیسها هنوز مغلوب نشده اند ؟»

«هر کجا جلو آمده اند مغلوب شده اند .»

«اما هنوز می جنگند؟»

«چند حمله هوایی می کنند ، همین .»

«روسها چطور؟»

«کارروسها تمام شد .»

توندرا به اصرار گفت : «اما هنوز می جنگند؟»

«چند نبرد کوچک محلی است ، همین .»

توندرا پرسید : «پس ، جناب سروان ، ما تقریباً همه جا

فاتح شده ایم؟»

«بله ، فاتح شده ایم .»

توندرا به دقت به او نگاه کرد و گفت : «جناب سروان ،

به چیزی که می گوید ایمان دارید، بله؟»

پراکل میان صحبت ایشان دوید ، «نگذارید باز شروع

کند!»

لوفت به توندرا اخم کرد . گفت : «نمی دانم چه می خواهید

بگویند .»

توندرا گفت : «می خواهم بگویم: بهمین زودیهها به مرکز

برمیگردیم ، بله؟»

هونتر گفت : «خوب ، تجدید تشکیلات مدتی طول

می کشد . نظم جدید را که نمی شود يك روزه به کار

انداخت؟»

توندرا گفت : «شاید تمام عمر طول بکشد؟»

«پراکل گفت : «نگذارید باز شروع کند!»

لوفت خیلی به توندر نزدیک شد و گفت : « ستوان ، من از لحن سوالات شما خوشم نمی آید . من از لحن شک خوشم نمی آید . »

هوتتر سر برداشت و گفت : « لوفت ! تحت فشار نگذاریدش . خسته است . همه مان خسته ایم . »

لوفت گفت : « بله ، من هم خسته ام . اما اجازه نمی دهم شکایات خیانت آمیز در من رخنه کند . »

هوتتر گفت : « گفتم اذیتش نکنید ! سرهنگ کجاست ، خبردارید ؟ »

لوفت گفت : « جناب سرهنگ دارند گزارش تهیه میکنند . تقاضای قوای کمکی میکنند . کارمان مهمتر از آنستکه تصور کرده بودیم . »

پراکل با هیجان پرسید : « می آید - قوای کمکی می آید ؟ »

« من از کجا بدانم ؟ »

توندر لبخندی زد . با صدای نرم گفت : « قوای کمکی ! یا شاید قوایی به جای آنکه که هست . شاید ما بتوانیم مدتی به مرکز برگردیم . » و همچنان لبخند زنان گفت : « بلکه باز هم در کوچه های شهر خودمان راه بروم و مردم بگویند : سلام ، یا بگویند : این سرباز واقعی است . و به خاطر من و از بودن من خوشحال بشوند . و دور و برم رفقایم باشند ، و من جرات داشته باشم و مطمئن باشم که بدون وحشت به کسی پشت کنم یا کسی

از پشت سرم پیش بیاید .»

پراکل گفت ، « باز کہ شروع کردی ! نگذارید باز از دست دربرود !»

ولوفت با شمتراز گفت ، « آنقدر اشکال در کارمان هست کہ احتیاج بہ دیوانہ شدن افسرہای ستاد نداریم .»
اما توندر ہمچنان می گفت ، « جناب سزوان ، راستی خیال می کنید قوای اضافی جای ما بیاید؟»

«من همچو حرفی نزدَم .»

«گفتید ممکن است بیاید.»

«گفتم نمی دانم . ستوان ، توجہ کنید ، ما نصف دنیا را گرفته ایم . باید تامدتی مواظب نظم و انضباط این نصف دنیا باشیم . این را کہ می دانید .»

توندر پرسید : « آن نصف دیگر چطور؟»

لوفت گفت : « آن نصف تامدتی نو میدانہ بہ چنک ادامہ می دہد .»

«بس باید در تمام دنیا بخش بشویم .»

لوفت گفت ، « تامدتی .»

پراکل با اعصاب تحریک شدہ گفت : « کاش وادارش می کردید ساکت بشود . کاش ساکتش می کردید . وادارش کنید بس کند .»

توندر ، دستمالش را در آورد و در آن فین کرد ، و بعد مانند کسی کہ حواسش مختل باشد مضطربانہ خندید و گفت :

«خواب مضحکی دیدم . خیال می کنم خواب بود . شاید هم فکر می کردم . شاید یا خواب بود یا فکر.»

پراکل گفت: «جناب سروان، وادارش کنید ساکت شود!»
توندرا گفت: «جناب سروان، اینجا را تصرف کرده ایم؟»
لوفت گفت: «البته.»

خنده توندرا صدای حمله ای ها را می داد. گفت: «تصرف کرده ایم و می ترسیم، تصرف کرده ایم و محاصره شده ایم.»
خنده اش تندوزنده شد. گفت: «خواب دیدم-یا فکر می کردم- بیرون توی برف با آن سایه های سیاه و صورت های پشت درز درها و پشت پرده ها. خواب می دیدم یا فکر می کردم.»

پراکل گفت: «ساکت کن!»
توندرا گفت: «خواب دیدم پیشوا دیوانه شده است.»
لوفت و هوئتر با هم خندیدند و لوفت گفت: «دشمن فهمیده است که پیشوا تاجه حد دیوانه است. باید این جمله را بر کز بنویسم. روزنامه ها این جمله را حتما چاپ می کنند دشمن فهمیده است که چقدر دیوانه است.»

و توندرا همچنان خندان می گفت: «پیروزی پس از پیروزی، بیشتر و بیشتر در پر قو.» از خنده گلویش گرفت و در میان دستمال خود سرفه کرد. گفت: «شاید پیشوا دیوانه است. مگسها هم کاغذ مگسگیر را فتح می کنند!» دیگر در خنده اش آثار حمله بیشتر نمایان می شد.

پراکل خم شد و با دست سالمش او را تکان داد. داد

می زد .

«بس کن ! بس کن ، دیگر ! حق نداری !»
ولوقت بتدریج دریافت که خنده توند در حمله‌ای است و
به توند نزدیک شد و سیلی بصورتش زد و فریاد زد: «ستوان ،
بس است !»

خنده توند ادامه یافت و لوقت باز هم سیلی به صورتش
زد و داد کشید ، «بس است ، ستوان . می شنوی !»
ناگهان خنده توند بند آمد و اطاق ساکت شد ، جز
آنکه صدای صفیر فانوسها پراکنده می شد . توند با حیرت
به دست خود نگریست و دستی به جا های سیلی در صورتش
کشید و باز به دست خود نگاه کرد سرش رو بمیزخم شد و گفت :
«می خواهم برگردم .»



در نزدیکی میدان کوچه‌ای بود که چند خانه که سقفهای نوک
تیز داشت با چند دکان كوچك در هم آویخته بود. برف پیاده -
روها و وسط كوچه زیر پا کوبیده شده بود، اما روی نرده‌ها
انبار شده و بالای سقفها متورم گردیده بود. پشت پنجره‌های
کرکره دارخانه‌های كوچك جمع شده بود. و در داخل حیاطها
راه‌های باریك باروب شده بود. شب سرد تاریکی بود و
هیچ روشنائی از پنجره‌ها دیده نمیشد تا بسمب افکنها را جلب
کند. و کسی در کوچه‌ها راه نمیرفت، زیرا که ساعت قرق
شب بود و قرق را سخت نگاه میداشتند. بدنه ساختمانها در
زمینه برف هیاکل تاریکی بود. هر چند دقیقه يك بار يك
دسته شش نفره گشتی در کوچه میگشت، به اطراف سرمیکشید،
و هر يك از نفرات چراغ دستی درازی با خود داشت صدای
کشیده پای ایشان در سکوت كوچه می پیچید و برف زیر

چکمه‌هایشان خرد میشد . موجوداتی بودند که در پالتوهای ضخیم خود مخفی شده بودند، زیر کلاه خود خود کلاه‌های بافته بر سر داشتند که تا روی گوششان میرسید و چانه و دهانشان را نیز می پوشاند . برف کمی ، مانند برنج ، می آمد .

گشتی ها همچنان که راه میرفتند صحبت میکردند ، و از چیزهائی صحبت میکردند که آرزویش را داشتند - از گوشت و آبگوشت داغ و کره چرب و دختران خوشگل و لبخند دلربا و دهان شیرین و چشمان جاذب آنان صحبت میکردند - از این چیزها و گاه از نفرتی که نسبت به آنچه میکردند و نسبت به تنهائی خود داشتند صحبت میکردند .

يك خانه كوچك كه سقف نوک تیز داشت جنب دكان آهن فروشی بود كه شبیه خانه‌های دیگر بود و آن نیز مانند خانه‌های دیگر کلاه سفید بر سر داشت . از پنجره‌های کرکرم - دار آن نوری بیرون نمی آمد و پنجره‌های مخصوص هوای توفانی آن نیز کاملاً بسته بود . اما در داخل خانه چراغی در اطاق نشیمن كوچك روشن بود و دری که به اطاق خواب راه می برد باز بود و دری هم که به آشپزخانه باز میشد گشوده بود . يك بخاری آهنی کنار دیوار عقب خانه قرار داشت و زغال سنگ کمی در آن می سوخت اطاق فقیرانه گرم و راحتی بود ، فرش کهنه ای کف اطاق گسترده بود ، و کاغذ قهوه ای که تصویر گل زنبق به رنگ طلائی بر آن منقوش بود روی دیوارهای اطاق چسبانده بودند . روی دیوار عقبی دو تصویر

بود : یکی تصویر يك ماهی مرده روی بشقاب پر از همیشه-
بهار ، و تصویر دوم عکس قرقاولی که روی شاخه کاج مرده
بود ، روی دیوار سمت راست تصویر عیسی آویخته بود که
روی امواج به طرف ماهیگیران نومید راه میسپرد . دو صندلی
راست در اطاق موجود بود و يك تخت هم بود که روی آنرا
با پتو پوشانده بودند . يك میز گرد كوچك در وسط اطاق
قرار داشت ، که يك چراغ نفتی با حباب مدوری روی آن بود ،
و روشنی اطاق گرم و ملایم بود .

در داخلی ، که به دالان می پیوست ، و آن دالان به
درهای فوقانی میرسید ، کنار بخاری بود .

روی صندلی تابخوری کنار میز ، مولی موردن تنها
نشسته بود . داشت يك پیراهن بافته آبی رنگ را می شکافت و
کاموای آنرا به صورت گلوله ای می پیچید . گلوله کاموا بزرگ
شده بود . و روی میزی که کنار او بود بافتنی و میلهای آن
قرار داشت و میلها توی بافتنی فرو شده بود ، و يك قیچی
بزرگ هم روی میز بود . عینک مولی نیز روی میز کنارش بود ،
چون برای بافتن به آنها احتیاج نداشت . مولی خوشگل
پاکیزه و جوان بود . موی طلائییش را بالای سرش جمع کرده
و يك پاپیون آبی به آن زده بود . دستش تند در کار شکافتن
بود . در ضمن که کار میکرد ، گاه به گاه نظری به جانب در
دالان می افکند . باد به نرمی در دودکش بخاری صغیر میزد ،
اما شب آرامی بود که سر زیر برف فرو برده بود .

ناگهان مولی دست از کار برداشت . دستهایش بیحرکت ماند
به طرف درنگاه کرد ، و گوش فرا داشت . صدای پای گشتی ها و صدای
صحبت کردنشان در کوچه شنیده میشد . صدا اندك اندك از میان
رفت . مولی مقداری دیگر شکافت و باز دور گلوله پیچید . و باز از
کار ماند . صدای خش خشی از طرف در آمد و بعد سه ضربه کوتاه
به در نواخته شد . مولی کارش را کنار گذاشت و به طرف در رفت .
پرسید : « کیست ؟ »

چفت در را باز کرد و در را گشود و موجودی که سخت
خود را پوشانده بود به درون آمد . این آنی بود ، همان آنی
آشپز سرخ چشم که خود را پوشانده بود . تند داخل اطاق
شد ، چنانکه گویی در سریع از دری گذشتن و آن را پشت خود
بستن تمرین کرده بود . با بینی سرخ شده در اطاق ایستاد ،
بو کشید و به سرعت گرد اطاق را نگریست .
مولی گفت : « سلام ، آنی . امشب انتظار ترا نداشتم .
روپوشت را در آور و گرم شو . بیرون سرد است . »
آنی گفت : « سربازها زمستان را آوردند . پدرم همیشه
میگفت جنك هوای بد می آورد ، یا هوای بد جنك می آورد .
یادم نیست کدام را می گفت . »

« روپوشت را در آور و بیا کنار بخاری . »
آنی با لحن پر اهمیتی گفت : « نمی توانم . دارند
می آیند . »

مولی گفت : « کی ها ؟ »

ناگهان مولی دست از کار برداشت . دستهایش بیحرکت ماند
به طرف درنگاه کرد ، و گوش فرا داشت . صدای پای گشتی ها و صدای
صحبت کردنشان در کوچه شنیده میشد . صدا اندك اندك از میان
رفت . مولی مقداری دیگر شکافت و باز دور گلوله پیچید . و باز از
کار ماند . صدای خش خشی از طرف در آمد و بعد سه ضربه کوتاه
به در نواخته شد . مولی کارش را کنار گذاشت و به طرف در رفت .
پرسید : « کیست ؟ »

چفت در را باز کرد و در را گشود و موجودی که سخت
خود را پوشانده بود به درون آمد . این آنی بود ، همان آنی
آشپز سرخ چشم که خود را پوشانده بود . تند داخل اطاق
شد ، چنانکه گویی در سریع از دری گذشتن و آن را پشت خود
بستن تمرین کرده بود . با بینی سرخ شده در اطاق ایستاد ،
بو کشید و به سرعت گرد اطاق را نگریست .
مولی گفت : « سلام ، آنی . امشب انتظار ترا نداشتم .
روپوشت را در آور و گرم شو . بیرون سرد است . »
آنی گفت : « سربازها زمستان را آوردند . پدرم همیشه
میگفت جنك هوای بد می آورد ، یا هوای بد جنك می آورد .
یادم نیست کدام را می گفت . »

« روپوشت را در آور و بیا کنار بخاری . »
آنی با لحن پر اهمیتی گفت : « نمی توانم . دارند
می آیند . »

مولی گفت : « کی ها ؟ »

آنی گفت : « جناب آقای شهردار و دکتر و دو تا
آندرزها . »

مولی پرسید : « اینجا ؟ برای چه ؟ »
آنی دستش را دراز کرد و بسته کوچکی در آن بود
گفت :

« این را بگیر . از ظرف سرهنك دزدیدمش گوشت است . »
و مولی بسته گوشت كوچك را باز کرد و آنرا در دهان
گذاشت و ضمن جویدن آن پرسید : « خودت خورده ای ؟ »
آنی گفت : « مگر خودم نمی پزمش . همیشه میخورم . »
« کی می آیند ؟ »

آنی چند نفس تند کشید . گفت : « دو تا آندرزها به
انگلیس حرکت می کنند . مجبورند . حالا قایم شده اند . »
مولی پرسید : « راستی ؟ برای چه ؟ »

« آخر امروز برادرشان جك برای اینکه واكن را خراب
کرده بود تیرباران شد ، سربازها عقب باقی خانواده میگردند .
میدانی که چه میکنند . »

مولی گفت : « آره ، میدانم چه میکنند . آنی ، بنشین . »
آنی گفت : « وقت ندارم باید برگردم به جناب آقای
شهردار بگویم . اینجا خوب است . »

مولی گفت : « کسی ندید اینجا آمدی ؟ »
آنی مغرورانه لبخند زد : « نه ، خوب بلام دیده نشده
جائی بروم . »

« شهردار چه جور بیرون می آید ؟ »

آنی خندید . « ژوزف قرار است توی دخت خواب او ، با پیراهن خواب شهردار ، و بغل خانم ، بخوابد ، تا اگر کسی نگاه کند نفهمد ! » و باز خندید . « ژوزف بهترست بی سرو صدا بخوابد . »

مولی گفت : « امشب برای سفر روی دریا بد شبی است . »

« از گلوله خوردن که بهترست . »

« آره ، بهترست . شهردار چرا اینجا می آید ؟ »

« نمیدانم . میخواهد با آندرزها حرف بزند . من دیگر

باید بروم ، آمده بودم به تو بگویم . »

مولی گفت : « چه وقت می آیند ؟ »

آنی گفت : « ایه تا سه ربع ، نیم ساعت دیگر می آیند .

اول خودم می آیم . کسی با پیره آشپزها کاری ندارد . به طرف در راه افتاد و وسط راه برگشت ، چنانکه گوئی مولی چنان تهمتی به او زده باشد ، به لحن زننده ای گفت : « اینقدرها هم پیر نیستم ! » و از در بیرون سرید و در را پشت خود بست .

مولی باز يك لحظه به بافتن پرداخت و بعد برخاست

و سر بخاری رفت و در آنرا باز کرد . شعله آتش صورتش

را روشن کرد . قدری آتش را به هم زد و چند قطعه زغال

سنگ در آن انداخت و باز در بخاری را بست . پیش از آنکه

به صندلی خود برسد صدای در کوچه برخاست . از وسط اطاق

به طرف در رفت و به خود گفت : « خدا میداند آنی چه چیز

را فراموش کرده ؟ » به‌دالان رفت و گفت : « چه میخواهی ؟ »
صدای مردی به او پاسخ گفت ، مولی در را باز کرد و
صدای مرد گفت : « آسیبی به شما نمیرسانم . آسیبی به شما
نمیرسانم . »

مولی از عقب به اطاق آمد و ستوان توندر دنبال او
وارد اطاق شد .

مولی گفت : « که هستید ؟ چه میخواهید ؟ حق ندارید
اینجا بیایید . چه میخواهید ؟ »

ستوان توندر پالتوی خاکستری خود را پوشیده بود .
وارد اطاق که شد کلاه خودش را بر داشت و با لحن التماس
آمیزی گفت : « من صدمه‌ای به شما نمی‌زنم ، خواهش میکنم
اجازه بدهید بیایم تو . »

مولی گفت : « چه میخواهید ؟ »

مولی در را پشت او بست و او گفت : « خانم من فقط
میخواهم حرف بزنم ، همین . میخواهم شما حرف بزنید و من
بشنوم فقط همین را میخواهم . »

مولی پرسید : « خودتان را به من تحمیل می‌کنید ؟ »
« نه ، فقط اجازه بدهید من کمی اینجا بمانم ، بعد
می‌روم . »

« چه می‌خواهید ؟ »

توندر سعی کرد بیان کند : « می‌توانید بفهمید می‌توانید
این را باور کنید ؟ فقط يك کمی ، نمی‌شود جنك را فراموش

کنیم ؟ فقط چند دقیقه . نمی شود دودقیقه باهم مثل آدم حرف
بزنیم - باهم ؟ »

مولی مدتی دراو نگریست و آنگاه لبخندی برچهره اش
پدیدار شد . « شما نمی دانید من که هستم ، ها ؟ »

تو ندر گفت : « شما را در قصبه دیده ام . می دانم که
خوشگلید . می دانم که می خواهم با شما حرف بزنم . »

و مولی باز هم لبخند بر لب داشت . به نرمی گفت :
« نمی دانید من که هستم . روی صندلی خود نشست و تو ندر مثل
اطفال ایستاده بود و دست و پایش را گم کرده بود . مولی باز
گفت : « خیلی تنهایی کشیده ای . موضوع به همین سادگی
است ، ها ؟ »

تو ندر لبان خود را لیسید و با اشتیاق گفت : « همین است .
شما می فهمید . می دانستم که شما می فهمید . می دانستم که باید
بفهمید . » کلمات از دهانش بیرون می چست . می گفت : « آنقدر
تنهایی کشیده ام که دارم مریض می شوم . در این سکوت و
نقرتی که ما را احاطه کرده غریب و تنها مانده ام . » و آنگاه
باز به لحن التماس آمیز گفت : « نمی شود کمی بسا هم صحبت
کنیم ؟ »

مولی باز به درنگریست . درخانه صدایی پیچید ، تو ندر
وحشت کرد و گفت : « کسی اینجا است ؟ »

« نه ، برف روی بام سنگین است . دیگر مردی ندارم
که آنرا پارو کند . »

تو ندر به نرمی و ملایمت پرسید : « که شما را بیمار کرده ؟ ما کردیم ؟ »

و مولی به نقطه‌ای دور متوجه شد و با سر جواب مثبت داد و گفت : « بله . »

تو ندر نشست . گفت : « متأسفم و پس از لحظه‌ای سکوت گفت : « کاش کاری از من ساخته بود . می‌دهم برف را از روی بام برو بند . »

مولی گفت : « نه ، نه . »
« چرا ؟ »

« برای اینکه آنوقت مردم خیال می‌کنند من با شما همراه شده‌ام . آنوقت مرا از خودشان می‌رانند . نمی‌خواهم مرا برانند . »

تو ندر گفت : « بله ، متوجه شدم که چطور می‌شود . شما همه از ما متنفرید . اما اگر اجازه بدهید من از شما توجه می‌کنم . در این موقع مولی می‌دانست که اختیار در دست اوست ، و پشمانش اندکی به نحوی ظالمانه تنگ شد ، و گفت : « چرا اجازه می‌خواهی ؟ شما فاتحید . افراد شما احتیاج به کسب اجازه ندارند . هر چه می‌خواهند می‌گیرند ، هر کاری می‌خواهند می‌کنند . »

تو ندر گفت : « اما این آن چیزی نیست که من می‌خواهم . اینجور نمی‌خواهم . »

و مولی خنده را سرداد ، و خنده‌اش هم ظالمانه بود .

گفت : «ستوان، دلت می‌خواهد که از تو خوشم بیاید ، ها ؟»
تو ندر به سادگی گفت : «بله .» و چشم برداشت و گفت :
«آنقدر خوشگلید ، لطیفید ، گرمید . چه موهای براقی
دارید . چند وقت می‌گذرد که در صورت هیچ زنی لطف و
مهر ندیده‌ام .»

مولی پرسید : «مگر در صورت من می‌بینی ؟»
تو ندر دقیق باو نگریست . گفت : «دلم که می‌خواهد.»
عاقبت مولی چشمانش را به زیر افکند . گفت : «ستوان،
داری با من معاشقه می‌کنی ، ها ؟»

و تو ندر با اضطراب گفت : «دلم می‌خواهد از من خوش
بیاید . حتماً دلم می‌خواهد از من خوش بیاید . حتماً می‌خواهم
این خوش آمدن را در چشمت ببینم . ترا در کوچه دیده‌ام .
راه رفتنت را تماشا کرده‌ام . دستور داده‌ام که اسباب زحمت
نشوند . اسباب زحمت شده‌اند ؟»

مولی با آرامی گفت : «متشکرم ؛ نه ، اسباب زحمت نشده‌اند.»
تو ندر همچنان می‌گفت : «حتی برای تو شعر هم گفته‌ام .
می‌خواهی شعرم را بخوانی ؟»

و مولی به طعنه گفت : «شعرش مفصل است ؟ زود باید
بروی ، ها .»

تو ندر گفت : «نه : شعر مختصری است ، يك تکه كوچك
از يك شعر است دست به داخل فرنج خود كرد و كاغذ تا شده‌ای
را در آورد و به دست مولی داد . مولی به طرف چرخ خم

جان اشتاین بك

شد و عینکش را به چشم زد و آرام خواند :

« در آن بیکران صفحه آسمانی

دو چشم توأم جان به یغما ربودی

چو امواج افکار دریای نیل

دلم را به آب محبت بسودی . »

کاغذ را تا کرد و در دامن خود نهاد . پرسید : « ستوان ،

این ، این شعر را خودت گفته ای ؟ »

« بله . »

مولی با لحنی سرزنش آمیز پرسید : « برای من ؟ »

و توندر به ناراحتی جواب داد : « بله . »

مولی ، لبخند زنان ، چشم خود را به صورت او دوخت ،

و گفت : « خودت نگفته ای ، ستوان ، ها ؟ »

توندر همچون کودکی که دروغش فاش شده باشد لبخند

زد و گفت :

« نه . »

مولی پرسید : « می دانی که گفته ؟ »

توندر گفت : « بله . هاینه گفته . من همیشه دوستش

داشته ام . توندر با آشفته گی خندید و مولی هم با او خندید ،

و ناگهان با هم می خندیدند . توندر به همان ناگهانی که به

خنده درآمده بود از خنده باز ایستاد و در چشمانش سردی

پدیدار شد . گفت : « از وقتی یادم می آید اینطور نخندیده ام

به ما گفته بودند مردم اینجا ما را دوست خواهند داشت ، به

ما با دیده تمجید نگاه خواهند کرد ، اینطور نیست ، فقط از ما متنفرند » و آنگاه موضوع صحبت را تغییر داد ، گویی خلاف جهت زمان حرکت می کرد . گفت : « تو آنقدر خوشگلی به قدر خود خنده خوشگلی . »

مولی گفت : « ستوان ، بازداری با من معاشقه می کنی . دیگر به رفتنت چیزی نمانده . »

و توندر گفت : « شاید هم بخوام با تو عشق بازی کنم . انسان محتاج عشق است ، بی عشق می میرد . درونش پژمرده می شود و سینه اش می خشکد ، من تنها و بدبختم . »

مولی از روی صندلی برخاست ، با حال عصبی به طرف درنگریست و به طرف بخاری رفت ، و چون باز گشت صورتش سخت شد و چشم هانش همچون عامل مجازات گردید و گفت : « ستوان ، دلت می خواهد بغل من بخوابی ؟ »

« من همچو حرفی نزدم ! چرا اینطور حرف می زنی ؟ » مولی ظالمانه گفت : « شاید سعی می کنم ترا متنفر کنم . يك وقت شوهر داشتم . شوهرم مرده . ملتفت میشوی ، دیگر با کره نیستم . » صدایش تلخ و زننده بود .

توندر گفت : « من فقط می خواهم که از من بدت نیاید . » و مولی گفت : « می دانم تو آدم متمدنی هستی ، میدانی که اگر دوست داشتن هم در کار باشد آنوقت عشق بازی کاملتر و سالمتر و لذت بخش تر می شود . »

توندر گفت : « اینطور حرف نزن ! خواهش می کنم

اینطور حرف زنی . »

مولی بسرعت نگاهی بطرف در کرد . گفت : « ستوان ، ما اهل مملکتی هستیم که تصرف شده . شما غذای ما را گرفته اید . من گرسنه ام اگر بمن غذا بدهی از تو بیشتر خوشم می آید . »
توندرا گفت : « این چه حرفی است می زنی ؟ »

« ستوان ، دلت را بهم زدم ؟ شاید منظورم همین باشد .
قیمت من دو تا سوسیسون است . »

توندرا گفت : « تو نباید اینطور حرف بزنی ! »
« ستوان ، زنهای مملکت خودتان مگر بعد از آن جنگ چه جور بودند ؟ هر مردی می توانست بسا یک تخم مرغ یا یک تکه نان هر زنی را می خواست ببرد . تو برای در آغوش کشیدن من هیچ چیز نمی خواهی بدهی ؟ قیمتی که گفتم زیاد بود ؟ »
توندرا گفت : « یک لحظه گولم زدی . اما تو هم از من متنفری ، ها ؟ خیال می کردم شاید تو متنفر نباشی . »
مولی گفت : « نه من از تو متنفر نیستم . من گرسنه ام - و از تو متنفرم ! »

توندرا گفت : « هر چه لازم داشته باشی به تو می دهم ، اما - »
و مولی میان حرفش دوید که : « می خواهی اسمش را چیز دیگری بگذاری ؟ جنده نمی خواهی ؟ اینرا می خواهی بگویی ! »

توندرا گفت : « نمی دانم چه می خواهم بگویم . هر چه بگویم تو از نفرت پرش می کنی . »

مولی خندید . گفت : « گرسنگی کشیدن حسنی ندارد .
دو تا سوسیسون ، دو تا سوسیسون کلفت نرم می شود از همه چیز
در دنیا قیمتی تر باشد »

توندر گفت : « این حرفها را نزن . خواهش می کنم ، زن . »
« چرا ؟ راست می گویم . »

مولی لحظه ای به توندر نگریست و بعد نشست چشمانش
بزیر افتاد و گفت : « نه ، راست نمی گویم ، از تو متنفر نیستم
من هم تنها و بدبختم . و برف هم روی بام سنگینی می کند . »
توندر بر خاست و بجانب مولی رفت . یکی از دستهای
او را در دست خود گرفت و به نرمی گفت : « بخدا از من
متنفر نباش . من فقط ستوانم . من که تقاضا نکرده بودم باین
مملکت پیام . تو که نخواسته بودی دشمن من باشی . فقط
انسانم ، نه انسان فاتح . »

انگشتان مولی لحظه ای کرد دست توندر بسته شد ، و
خود به نرمی گفت : « میدانم ، بله ، میدانم . »
و توندر گفت : « میان این همه مرگ و میر ما حقی هم
نسبت به زندگی داریم . »

مولی دستش را لحظه ای روی گونه توندر گذاشت ، و
گفت : « آره . »

توندر گفت : « من از تو توجه میکنم . میان این همه
کشتار نسبت بزندگی هم ما حقی داریم . » دست توندر روی
شانه مولی ماند . ناگهان مولی خشک شد و چشمانش از هم

درید و خیره شد ، چنانکه گویی مرآیی دیده بود . دست
تو ندر او را رها کرد و تو ندر پرسید : « چه شده ؟ چه شده ؟ »
چشمان مولی همچنان به رو برو خیره شده بود ، و تو ندر باز
پرسید : « چه شده ! »

مولی با صدائی وهم گرفته صحبت میکرد . میگفت :
« مثل پسری که روز اول مدرسه اش باشد لباسش را تنش
کردم . و او میترسید . تکه های پیراهنش را انداختم و سعی
کردم دلگرمیش بدهم ، اما دلش گرم نمیشد ، و میترسید . »
تو ندر گفت : « چه داری میگوئی ؟ »

و مولی مثل آن بود که آنچه را میگفت با چشم میدید .
« نمیدانم چرا گذاشتند به خانه بیاید . حواسش بجا نبود .
نمیدانست چه دارد صورت میگیرد وقتی که رفت حتی مرانبوسید .
میترسید ، و شجاع هم بود ، عینا مثل پسری که روز اول مدرسه
رفتنش باشد . »

تو ندر ایستاد . گفت : « اینکه میگوئی شوهرت بود . »
مولی گفت : « آره ، شوهرم بود . من رفتم پیش شهردار
اما از او هم کاری ساخته نبود . آنوقت رفت که رفت ، نه خوب
میرفت نه راست و درست ، و شما گرفتید تیربارانش کردید .
آنوقت کاملا باورم نمیشد . »

تو ندر گفت : « شوهرت ؟ »

مولی گفت : « آره ، و حال در این خانه بی سرو صدا
باور می کنم . حالا که برف روی بام سنگینی میکند باور

میکنم . و در تنهایی و بیکسی پیش از طلوع آفتاب ، توی
رختخواب نیمه گرم ، ملتفت میشوم . «

تو ندر برابر مولی ایستاده بود ، صورتش از بدبختی
مملو بود . گفت : « شب بخیر . خدا حفظت کند . میشود باز
هم بیایم ؟ »

و مولی بدیوار و بخاطرهای که پیش چشمش زنده بود
مینگریست و گفت : « نمیدانم . »

« باز هم میآیم . »

« نمیدانم . »

تو ندر نگاهی باو کرد و بعد آرام از در بیرون رفت ،
و مولی باز هم بدیوار خیره مینگریست ، بخود گفت : « خدا
حفظم کند ! » لحظه ای دیگر خیره بدیوار نگریست . در پیصدا
باز شد و آنی بدرون آمد . مولی حتی او را ندید .

آنّی با لحن شامت آمیز گفت : « در باز بود . »

مولی آهسته بجانب او نگریست ، چشمانش هنوز دریده
مانده بود . گفت : « آره . اوه ، آنّی ، آره ، »

« در باز بود . يك مرد از آن بیرون آمد . من دیدمش .

مثل سربازها بود . »

و مولی گفت : « آره ، آنّی . »

« اینکه اینجا بود سرباز بود ! »

« آره سرباز بود . »

و آنّی با سوء ظن پرسید : « اینجا چه میکرد ؟ »

« آمده بود با من معاشقه کند . »

آنی گفت : « خانم ، چه کار داری میکنی . تو که طرف آنها نرفته ای ، ها ؟ تو که مثل آن کورل با آنها نیستی ؟ »
« نه ، آنی ، من با آنها نیستم . »

آنی گفت : « اگر وقتی شهردار اینجاست آنها بیایند اگر اتفاقی بیفتد تقصیر توست . »

« بر نمیگردم . نمیگذارم برگردد . »

اما سوء ظن از دل آنی کنده نمیشد گفت : « حالا بهشان بگویم بیایند تو ؟ تو میگوئی که خطر نیست ؟ »
« آره ، خطر نیست . کجا هستند ؟ »

« بیرون پشت نرده . »

« بگو بیایند تو . »

و در مدتی که آنی بیرون رفته بود مولی برخاست و موی خود را مرتب کرد و سرخود را تکان داد و کوشید باز دلزنده شود . صدای خفیفی از دالان آمد . دو جوان بلند قد مو طلایی وار شدند . نیم تنه دریائی و پیراهن های بافته یخه بسته پوشیده بودند . کلاه های بافته هم بر سر نهاده بودند . باده سوخته و قوی بودند و بیشباهت پیرادران دو قلو نبودند . این دو ، ویل آندرز و توم آندرز ، برادران ماهیگیر بودند .
« سلام ، مولی ، خبر شدی . »

« آنی به من گفت . امشب برای رفتن بد شبی است . »
توم گفت : « از شب صاف بهتر است شب صاف

هواپماها آدم را بهتر می بینند ، شهردار چه میخواهد ،
مولی ؟ »

« من نمیدانم . خبر برادران را شنیدم ، خیلی متأسفم .
هر دو برادر ساکت بودند و مضطرب مینمودند . تو
گفت : « تو که میدانی چه وصفی است ، از همه بهتر میدانی .
» آره . آره ، خوب میدانم . »

آنی باز در درگاه ظاهر شد و به نجوای بلندی گفت :
« اینجا پریش می‌کنند ؟ »

اوردن شهردار و دکتر وینتر داخل اطاق شدند . پالتو
خود را در آوردند و کلاهشانرا برداشتند و روی تخت گذاشتند .
اوردن کنار مولی رفت و پیشانی او را بوسید .
« سلام ، دخترم . »

و رو به آنی کرد و گفت : « آنی . توی دالان بایست .
وقتی گشتی‌ها آمدند يك ضربه به در بزن ، وقتی هم رد شدند
يك ضربه دیگر بزن ، اگر خطری بود دو ضربه بزن . در
کوچه را کمی باز بگذار تا اگر کسی آمد بشنوی . »
آنی گفت : « چشم آقا . » به دالان رفت و در اطاق را
پشت خود بست .

دکتر وینتر که کنار بخاری ایستاده دستهایش را گرم
میکرد . گفت :

« ما شنیدیم شما دو تا امشب میروید . »

توم گفت : « مجبوریم برویم . »

اوردن با سر تصدیق کرد . گفت : « بله ، میدانم . شنیدم
میخواهید کورل را هم با خودتان ببرید . »

توم خنده تلخی کرد : « خیال کرده بودیم کار درست همان
است . با قایق او میرویم . نمیتوانیم . همینجا بگذاریمش .
توی کوچه دیدنش هم خوب نیست . »

ویل همچون انعکاس صوت برادرش گفت : « تو کوچه
دیدنش هم خوب نیست . برای مردم خوب نیست که او را توی
کوچه به بینند . »

وینتر پرسید : « می توانید ببریدش ؟ اصلا احتیاط
نمی کند ؟ »

« اوه ، چرا ، اوهم به راه خودش احتیاط میکند . با
وجود این ساعت دوازده پیاده میرود خانه ، خیال می کنم
بتوانیم بین باغ پائینش تا لب آب بگیریمش . قایقش همانجا
بسته است . همین امروز سوارش شده بودیم حاضرش کنیم . »
اوردن باز گفت : « کاش مجبور نبودید . این يك خطر

اضافی است . اگر صدایش در آید گشتی ها سر میزنند . »
توم گفت : « صدایش در نمی آید ، و اگر توی دریا از
بین برود بهتر هم هست . اگر اینجا بماند مردم قصبه ممکن
است بکشندش آنوقت کشتار زیاد میشود . نه ، بهتر همانست
که ببریمش توی دریا . »

مولی باز بافتنی خود را در دست گرفت . پرسید : « از
قایق پرتش می کنید ؟ »

ویل سرخ شد و گفت : « خودش می‌رود توی دریا ،
خانم . » و رو به شهردار کرد و پرسید : « قربان ، می‌خواستید
ما را ببینید ؟ »

« بله ، می‌خواهم با شما حرف بزنم . من و دکتر وینتر
سعی کردیم فکر کنیم - خیلی در باره عدالت و ظلم و فتح
حرف زده می‌شود . بمردم مملکت ما حمله شده ، اما من خیال
نمی‌کنم تسخیر شده باشند . »

ضربه شدیدی به در زده شد و اطاق ساکت شد ، میله‌های
موالی از کار ماندند ، و دست دراز شده شهردار در هوا ماند .
توم که گوش خود را می‌خاراند ، دستش را همانجا گذاشت و
نخاراند . همه در اطاق بیحرکت مانده بودند . همه چشمها به
طرف در برگشته بود . آنگاه نخست کم و رفته رفته بیشتر ،
صدای پای گشتی‌ها و خرد شدن برف زیر چکمه ایشان به اطاق
آمد گشتی‌ها از برابر در گذشتند و صدای پایشان در مسافت
دورتر محو شد . ضربه دوم به در نواخته شد . و در اطاق همه
نفس راحتی کشیدند .

اوردن گفت : « آن بیرون حتماً آنی سردش می‌شود . »
پالتو خود را از روی تخت برداشت و در داخل را باز کرد و پالتو
را از توی در به آنی داد . گفت : « آنی ، این را روی شانه ات
بینداز . » و در را بست .

در اطاق گفت : « نمی‌دانم اگر آنی نباشد چه کنم ، همه جا
می‌رود ، همه چیز را می‌شنود . »

توم گفت : « قربان ، ما بايد زودتر برويم . »

ووينتر گفت : « كاش كودل را فراموش مي كرديد . »

توم گفت : « نمي توانيم . ديدنش هم توي كوجه خوب

نيست . » و بانگاهي متجسس بشهر دارنگريست .

اوردن آهسته به حرف آمد . گفت : « من مي خواهم حرفم

را صاف و ساده بزنم . اين جا يك قصه كوچك است . عدل و ظلم

را با چيزهاي كوچك تعبير مي كنيم . برادر شما را كشتند و

آلكس موردن را تير باران كردند . انتقام از خائن . مردم

اوقاتشان تلخ شده و راهي هم ندارند كه پس بزنند . اما همه

چيزهاي كوچك است . مردمند كه با مردم در مي افتند . جنك

عقيده با عقيده نيست . »

دكتر ووينتر گفت : « مضحك است . يك دكتر فكر تخریب

بكند . اما من خيال مي كنم تمام مردمی كه مملكتشان مورد

هجوم واقع شده مي خواهند مقاومت كنند . اما ما را خلع سلاح

كرده اند ، رويه و بدن ما براي مقاومت كافي نيست . رويه

آدم بي سلاح ضعيف مي شود . »

ويل آندرز پرسيد : « قربان ، تمام اين حرفها به چه

منظورست ؟ از ما چه چيزي مي خواهيد ؟ »

اوردن گفت : « ما مي خواهيم با آنها بجنگيم و نمي توانيم

حالا با زور گرسنگي با مردم در افتاده اند . گرسنگي ضعف

مي آورد ، شما دوتا داريد به انگليس مي رويد . شايد هم كسي

كوش به حرف شما نداد . اما از طرف ما - از طرف اين قصه

كوچك - به آنها بگوئيد كه به ما اسلحه بدهند .

توم پرسید ، « توپ می خواهید ؟ »

باز صدای ضربه ای اذدر برخاست و آنانكه در اطاق بودند هر كجا بودند همانجا پخ بستند ، و از بیرون صدای گشتی ها می آمد ، اما با صدای مضاعف می دویدند . ویل به شتاب بكنار در رفت . فرمان های خفه ای به گشتی ها داده شده و گشتی ها از برابر در دویدند و رد شدند ، و آنگاه ضربه ای به در نواخته شد .

مولی گفت ، « حتماً یکی را دنبال کرده اند ، خدامی داند این دفعه کیست . »

توم با ناراحتی گفت ، « ما باید برویم ، قربان تفنگ می خواهید . میل دارید تقاضای توپ و تفنگ بکنیم ؟ »

« نه ، برایشان بگوئید كه وضع چه جور است . ما را می پایند . هر تكان كه بخوریم باید جواب پس بدهیم . اگر میشد ما اسلحه ساده و پنهانی ، اسلحه دزد كی ، مواد منفجره و این جور چیزها داشته باشیم تاراه آهن ها را منفجر كنیم ، نارنجك داشته باشیم ، حتی اگر ممكن باشد زهر بمانده بدهند . » شهردار با خشونت سخن می گفت ، « این جنگ شرافتمندانه نیست . این جنگ خیانت و آدمكشی است . همان كار هایی را كه فرمان آوردند سرشان می آوریم ! بمب افكن های انگلیسی بمبهایشان را روی كارخانه ها بریزند ، اما خوبست بمب های كوچكی هم برای ما بیاندازند كه قايم كنیم ، زیر راه آهن بگذاریم ، زیر

تانگها بگذاریم آنوقت ما هم مسلح هستیم مسلح پنهانی هستیم.
آنوقت قوای مهاجم نمیدانند کدام يك از ما مسلحیم . آنوقت
بمب افکنها برای ما اسلحه كوچك می آورند. راه استعمالشان
را هم بلدیم .»

وینتر بحرف آمد : « هیچوقت نخواهند فهمید کدام يك
از ما مسلح است .»

توم پیشانی خود را پاك كرد . گفت : « اگر رسیدیم بهشان
می گوئیم قربان ، اما خوب دیگر من شنیده ام می گویند در انگلیس
هنوز کسانی قدرت را در دست دارند كه مخالف اسلحه دادن
به دست مردم عامی هستند .»

اوردن خیره به او نگریست . « او ، فكر این قسمت نبودم
خوب دیگر ، باید دید چه می شود . اگر هنوز هم چو مردمی بر
انگلیس و امریکا حكومت می كند دنیا در هر صورت از دست
رفته است اگر كوشش شما داشتند ، بگوئید كه ما چه میگوئیم .
به ما باید كمك برسد ، اما اگر رسید - » صورتش سخت شد -
« اگر رسید ، خودمان از آن استفاده می كنیم .»

اطلاق به هیجان آمده بود . مولی با شدت گفت : « بله
آنوقت می توانیم با راحتی آنها بجنگیم . خوابشان را حرام
كنیم ، اعصابشان را ناراحت كنیم ، اطمینانشان را مضمحل
كنیم .»

ویل آرام پرسید : « همین ، قربان ؟ »
اوردن با سر تصدیق كرد و گفت : « بله . این ما حاصل

آنست .

«اگر گوش بحرف ما ندادند چه ؟»
 «شما فقط سعی خودتان را بکنید ، همین طور که امشب
 سعی می کنید از دریا بگذرید.»
 «همین ، قربان ؟»

درباز شد و آنی آرام به درون آمد .
 آوردن باز گفت : «همین . اگر باید همین الان بروید ،
 صبر کنید آنی را بفرستم ببیند خطری نباشد .» آوردن سر بر
 داشت و دید آنی داخل اطاق شده است .
 آنی گفت : «يك سرباز دارد رو بخانه می آید . مثل
 سربازی است که قبلاهم اینجا بود . يك سرباز قبلا اینجا پیش
 مولی بود.»

دیگران نگاهی به مولی کردند . و آنی گفت : «من در را
 قفل کردم.»

مولی پرسید : «چه میخواهد ؟ چرا برگشته ؟»
 صدای در زدن خفیفی برخاست . آوردن به کنار مولی رفت
 گفت : «این دیگر چیست ، مولی ؟ گرفتاری داری ؟»
 مولی گفت : «نه ، نه ! از در عقب بروید . از در عقب
 می توانید . زود باشید ، تند بروید.»

صدای در کوچه باز هم می آمد . صدای مردی بنرمی
 مولی رامی خواند . مولی دری را که به مطبخ باز می شد ،
 گشود ، لفت : «زود زود !»

شهردار روبروی مولی ایستاد . پرسید ، «مولی گرفتاری داری ؟ کاری که نکرده‌ای ؟»

آنی به سردی گفت ، «مثل همان سرباز قبلی است . قبلايك سرباز اینجا بود .»

مولی به شهردار گفت ، «بله . قبلايك سرباز اینجا بود .»
شهردار گفت : «چه می‌خواست ؟»

«می‌خواست بامن معاشقه کند .»

اوردن گفت ، «نکرد که ؟»

مولی گفت ، «نه ، نکرد . حالا شما بروید ، من مواظب هستم .»

اوردن گفت ، «مولی ، اگر گرفتاری داری ، بگذار ما کمک کنیم .»

مولی گفت ، «گرفتاری که من دارم ، با کمک کسی رفع نمی‌شود . حالا بروید .» و بادست همه را از در بیرون راند .

آنی عقب ماند . نگاهی بمولی کرد . گفت ، «خانم ، این چه می‌خواهد ؟»

«من نمی‌دانم چه می‌خواهد ؟»

«می‌خواهی بهش بگویی ؟»

«نه .» و مولی باز با شکفتی گفت ، «نه .» و آنگاه بتندی

گفت : «نه ، آنی همچو خیالی ندارم .»

آنی به او اخم کرد ، و بعد گفت ، «خانم ، بهترست چیزی

بهش نگوئی .» و بیرون رفت و در را پشت خود بست .

درهمچنان کوفته میشد و صدای مردی از میان در بگوش می‌رسید.

مولی بطرف چراغ وسط اطاق رفت، و سنگینی بار بر جایش مشهود بود بچراغ روی میز نگاه کرد، و چشمش بقیچی بزرگ که کنار بافتنی بود افتاد. تیغه قیچی را بسا بهت گرفت و برداشت. تیغه در دستش سرید تا اودسته قیچی را گرفت، در این هنگام آنرا مانند کارد در دست گرفته بود، و چشمانش وحشت زده بود. نگاهی بچراغ کرد و نور آن صورتش را روشن کرد. آهسته قیچی را بالا برد و زیر پیراهنش گذاشت.

درهمچنان زده میشد. مولی شنید که کسی او را صدا میزد روی چراغ خم شد و آنگاه ناگهان فوت کرد و چراغ خاموش شد. اطاق تاریک شد جز آنکه نقطه سرخی در محل بخاری زغال سنگ بچشم می‌خورد. مولی در را باز کرد صدایش فشرده و شیرین بود، بلند گفت: «آدم، ستوان، آدم!»

در شب تاریك صاف ، ماه سفید نیمه پژمرده ای ، اندکی هوا را روشن می کرد . باد خنکی می وزید و از نقطه سرد قطب بلا انقطاع می آمد و روی برف ، آرام و ثابت می گذشت و زمزمه ای بلند می کرد . روی زمین برف خیلی عمیق و خشك مانند شن ، خفته بود . ساختمانها سر برفره های برف انبار شده فرو رده بودند و پنجره آنها از سرما بسته بود و کرکره آنها انداخته شده بود ، و از آتشیهای انباشته فقط دود قلبی بر می خواست .

در قصبه راههای باریك یخ زده و سخت فشرده بود ، و کوچه ها نیز ساکت بود ، جز آنگاه که گشتی های یخ کرده بینوا فرا می رسیدند . خانه ها در شب تاریك بود ، و اندك حرارتی تا صبح در خانه ها می ماند . نزدیک مدخل معدن قراولها آسمان را می پائیدند و آلات گوشی خود را رو بآسمان

می گرفتند ، زیرا که شب صافی بود و برای بمباران مفید .
در اینگونه شبها دو کهای بالدار آهنین صغیر زنان فرامی رسیدند
و بر سر ویرانیها می غریبند . امشب زمین از آسمان دیده
می شد ، هر چند ماه بظاهر نور کمی می افشاند .

آن پائین در يك انتهای دیه ، میان خانه های كوچك سگی
از سرما و تنهایی شکایت داشت . بینی خود را رو به خدای خود
می افراشت و شرح مبسوطی از وضع جهان آنگونه که در حق
او می گذشت تقریر می کرد . سك نری بود که در آوازه خوانی
تمرین داشت ، و از گلویش صداهای مختلف و حساب شده
بیرون می آمد . شش نفر گشتی که غمزده در کوچه های گشتند
و بالا و پائین می رفتند آواز سك را شنیدند ، و یکی از
سربازان گفت : « مثل اینکه این سك هر شب بدتر از شب پیش
می شود . خیال می کنم باید بکشیمش . »

و سربازی دیگر در جواب او گفت ، « چرا ؟ بگذار زوزه
بکشد . من از صدایش خوشم می آید . در خانه خودم يك سك
داشتم که همیشه زوزه می کشید . هیچوقت نتوانستم صدایش را
بیرم . سك زردی بود . من از زوزه بدم نمی آید . وقتی سگهای
دیگر را بردند سك مرا هم گرفتند . » صدای سرباز ضمن نقل
این جملات گرفته و بیروح بود .

و گروه بان گفت ، « نمی شود سك نگهداشت که غذای
لازم برای انسان را بخورد . »

« اوه ، من که شکایتی ندارم ، می دانم که لازم بود ، من

که نمی توانم نقشه های پیشوا را بخوانم ، هر چند بنظر من مضحك است که اینجا بعضی مردم سك دارند ، و حتی خودشان بقدر ما غذا ندارند ، هر چند هم سگها و هم آدمهای اینجا خیلی لاغر و بیجانند . »

گروه بان گفت : « اینها احمقند . برای همین هم بود که بآن سرعت شکست خوردند . نمی توانند مثل ما نقشه بکشند . »
سرباز گفت : « نمی دانم وقتی جنگ تمام شد باز هم سك خواهیم داشت یا نه . خیال می کنم بتوانیم از آمریکا یا جای دیگریاوریم و ترکه شان را زیاد کنیم . خیال می کنی در آمریکا چه جور سگهایی داشته باشند ؟ »

گروه بان گفت : « نمی دانم لابد سگشان هم مثل خودشان دیوانه است . » و باز گفت : « شاید سگ در هر حال چیز خوبی نباشد . شاید بهتر از همه این باشد که دیگر سگ نداشته باشیم ، جز برای کارهای پلیسی . »

سرباز گفت : « شاید هم اینجور باشد . شنیده ام که پیشوا از سگ خوشش نمی آید . شنیده ام دیدن سگ تنش را بخارش می اندازد و عطسه می کند . »

گروه بان گفت : « آدم هزار جور چیز می شنود . گوش کن ! »
گشتی ها متوقف شدند و از مسافت بعیدی زمزمه هواپیماها شنیده شد .
گروه بان گفت : « آمدند . خوب ، چراغی که روشن نیست حالا دو هفته می شود که نیامده بودند ، ها ؟ »

سرباز گفت : « دوازده روز است . »

نگهبانان معدن صدای هواپیماها را از ارتفاع زیاد شنیدند . و يك سرجوخه گفت : « خیلی بالا هستند . »
و سروان لوفت سرخود را عقب گرفت تا از زیر لبه کلاه جود بتواند ببیند . گفت : « بنظر من از پنجاه متر هم بالاترند شاید جای دیگری می روند . »

سرجوخه گوش فرا داد و گفت : « زیاد هم نیستند . خیال نمی کنم بیشتر از سه تا باشد . تو پخانه ضد هوایی را خبر کنم ؟ »
« فقط بین آماده باشند ، و بعد بصرهنگ لانسرخبریده — باو خبرنده . شاید هواپیماها اینجا نمی آیند . تقریباً ، از بالای سرما رد شده اند و هنوز هم پائین نیامده اند . »
سرجوخه گفت ، « بگوش من همچو می آید که دارند دور می زنند . خیال نمی کنم دو تا بیشتر باشد . »

مردم در رختخوابهای خود صدای هواپیماها را شنیدند و در تشكهای پری خود فرو رفتند و گوش فرا داشتند . در کاخ شهردار همان صدای اندك لانسردا از خواب بیدار کرد ، و او به پشت غلتید و باچشمان از هم دریده بسقف تاربك خیره شد ، و نفس خود را حبس کرد تا بهتر بشنود و آنوقت قلبش چنان بتپش درآمد که دیگر نمی توانست بآن خوبی که وقتی نفس می کشید می شنید ، بشنود . آوردن شهردار نیز میان خواب خود صدای هواپیماها را شنید و این شنیدن برای او رویا شد و او در خواب چیزی نجوی کرد .

در بالای آسمان دوبمب افکن می چرخیدند ، و هر دو

هوایماها به رنگ خاک بودند. ساساتها را کشیدند و بالا رفتند، و از شکم هر یک از آن دو صدها چیز کوچک بدنبال هم بیرون افتاد. این اشیاء چند متری بشتاب رو بر زمین سقوط کرده و بعد پاراشوت های کوچکی باز شد و این اشیاء کوچک را آهسته به سوی زمین سوق داد، و هوایماها ساساتها را فرو بردند و باز پائین تر آمدند، باز ساساتها را کشیدند و چرخ زدند، و اشیاء بیشتری از شکم آنها بیرون افتاد، و آنگاه هوایماها دور زدند و از همان طرف که آمده بودند رفتند.

پاراشوتهای کوچک همچو گل خار در هوا می رقصید و نسیم آنها را متفرق و منقسم می کرد. همچنان که بذر گل خار متفرق و منقسم می گردد. این پاراشوتها چنان آهسته پائین می آمد و چنان نرم بر زمین می نشست که گاه بسته های پانزده سانتیمتری دینامیت راست روی برف می ایستاد، و پاراشوتهای کوچک آرام گرد آنها تا می شد. روی زمینه سفید برف سایه بنظر می رسید. این پاراشوتها در دشتهای سفید و میان بیشه تپه ها بر زمین نشست و بعضی از آنها روی بام خانه ها، برخی در حیات خانه ها، فرود آمد و یکی هم بر تاج سفید مجسمه سنت آبرت مرسل در وسط دیه نشست.

یکی از پاراشوتها در وسط کوچه پیش بای گشتی ها فرود آمد، و سرجوخه گفت: «مواظب باشید! این بمب ساعتی است.»

یک سرباز گفت: «آنقدر بزرگ نیست.»

سرجوخه گفت : «خوب ، نزدیکش نروید .» و چراغ
 قوه خود را در آورد و نور آنرا روی آن شیشی ، که پاداشوت
 کوچکی باندازه يك دستمال و برنگ آبی باز بود ، و بسته ای
 که در کاغذ آبی پیچیده شده و از آن آویخته بود ، انداخت .
 سرجوخه گفت : «هیچکس به آن دست نزنند . هری ، تو
 بدو بمعدن و سروان را خبر کن . ما مواظب این چیز پدر سوخته
 هستیم .»

سپیده دیر وقت آن سامان دمید و مردمی که از خانه خود
 بیرون آمدند آن نقطه های آبی رنگ را دیدند . به سراغ آنها
 رفتند و برشان داشتند . کاغذ را باز کردند و آنچه بر آنها
 چاپ شده بود خواندند . هدیه را دیدند و ناگهان هریابنده ای
 بصورت دزدی در آمد ، لوله بلد را زیر نیم تنه خود پنهان کرد
 و بجایی نهانی رفت تالوله را پنهان کند .

و خبر هدیه باطفال رسید و ایشان چنانکه گویی دنبال تخم
 مرغ مخصوص عید فصیح می کردند ، تمام اطراف قصبه و دامنه
 تپه ها را دنبال آن هدایا زیر و رو کردند . و هر گاه که طفل
 با اقبالی رنگ آبی را می دید بشتاب سراغ هدیه می رفت و آنرا
 باز می کرد و بعد در جایی می نهفت و سپس بکسان خود خبر می-
 برد . برخی مردم بودند که ترس برشان داشت و لوله ها را به
 قوای نظامی کشور متهاجم تحویل دادند ، اما تعداد این ترسوها
 چندان زیاد نبود و پس از اطفال سربازان نیز چنانکه گویی
 دنبال تخم مرغ عید فصیح می گشتند تمام قصبه را جستجو کردند ،

اما اقبال ایشان ، مانند اطفال چندان بلند نبود .

در اطاق نشیمن کاخ شهر دارمیز نهار خوری و صندلیهائی که گرد آن بود مانند همانروز که آلكس موردن تیرباران شد چیده بود . اطاق دیگر آن شکوه را که هنگامی که جزو کاخ شهر دار داشت دارا نبود . دیوارها ، که دیگر صندلیهای راست کنار آن نبود برهنه بنظر می رسید . میز با چند قطعه که روی آن پراکنده بود اطاق را بصورت دفتر کنار در آورده بود ساعت دوی بخاری ساعت نه را اعلام کرد اکنون روز تاریکی بود ، ابر روی آسمان را پوشانده بود ، زیرا که سحر با برفهای آبتن برف همراه بود .

آنی از اطاق شهر دار بیرون آمده ، از کنار میز گذشت و نظری بکاغذهایی که روی آن پراکنده بود افکند . سروان لوفت وارد شد . به دیدن آنی در درگاه ایستاد .

باعتاب پرسید ، « اینجا چه می کنی ؟ »

و آنی با قیافه عبوس گفت ، « بله ، قربان »

« من گفتم اینجا چه می کنی »

« خیال کرده بودم اینجا را تمیز کنم قربان . »

« کاری بچیزی نداشته باش ، برو »

و آنی گفت ، « بله ، قربان » و آنقدر صبر کرد تا لوفت از

در کنار رفت و آنی از در بیرون دوید .

سروان لوفت در درگاه گشت و روبه بیرون گفت ، « خیلی

خوب بیاورش تو . » سربازی از پشت لوفت داخل اطاق شد ،

تفنگش بایند از شانهاش آویخته بود ، و تعدادی از بسته های آبی رنگ در بغل داشت ، و از انتهای بسته ها نخهای کوتاه و قطعات پارچه آبی آویخته بود .

لوفت گفت : « بگذارش روی میز . » سرباز بسته ها را با احتیاط روی میز گذاشت . لوفت گفت : « حالا برو بالا بجانب سرهنگ لانسر گزارش بده که من با این چیزها اینجا هستم . » و سرباز عقب گرد کرد و از اطاق بیرون رفت .

لوفت کنار میز رفت و یکی از بسته ها را برداشت و در چهره اش اثر نفرت نقش بست . پاراشوت پارچه ای کوچک آبی را بالای سرش نگاه داشت و بعد رها کرد ، و پارچه باز شد و بسته آهسته بکف اطاق رسید . لوفت بسته را باز برداشت و آنرا امتحان کرد .

در این هنگام سرهنگ لانسر بشتاب وارد اطاق شد ، و سرگرد هونت نیز دنبالش بود .
سرگرد هونتريك قطعه کاغذ زرد رنگ در دست داشت .

لانسر گفت : « صبح بخیر سروان ، » و سر میز رفت و نشست لحظه ای به توده لوله ها نگریست ، و بعد یکی را برداشت و در دست نگاه داشت ، گفت : « هونتري ، بنشین . اینها را امتحان کرده ای ؟ »

هونتريك صندلی را عقب کشید و نشست . نگاهی به کاغذ زردی که در دست داشت کرد . گفت : « به دقت امتحان

نكرده ام در طول ده ميل از راه آهن ... سه قسمت از خط شكسته .»

لانسر گفت : « خوب ، حالا نگاهي بكن و بين چه به نظرت ميرسد .»

هونتر دست دراز كرد و يك لوله را برداشت و پوشش بيروني آن را پاره كرد ، و در داخل آن بسته كوچكي نزديك لوله بود . هونتر چاقوي در آورده و لوله آنرا پاره كرد . سروان لوفت از بالاي سر هونتر نگاه مي كرد آنگاه هونتر بريدگي را بوكشيد و انگشتانش را بهم ماليد و گفت : « چيز احمقانه ايست . اين ديناميت تجارتي است . نمي دانم نيتر و گلسرين آن چند درصد است تا بعد امتحان كنم . » بانتهاي بسته نگاه كرد . « كلاه عادي ديناميت كه از جيوه است و يك فيوز هم دارد كه خيال مي كنم يك دقيقه طول داشته باشد . » لوله را روي ميز پرت كرد . گفت : « چيز خيلي ارزان و خيلي ساده ايست . » سرهنگ نگاهي به لوفت كرد ، پرسيد : « فكري مي كنيد چند تا انداخته اند ؟ »

لوفت گفت : « نمي دانم ، جناب سرهنگ مادر حدود پنجاه تا از اينها را جمع كرده ايم ، و در حدود نود پاداشوت هم پيدا كرديم . مردم بدليلي بعد از اينكه لوله ها را بر مي دارند ، پاداشوت ها را ول مي كنند ، و انگهي احتمالاً باز هم هست كه ما پيدا نكرده ايم . »

لانسر دستش را تكان داد . گفت : « واقعاً اهميتي ندارد

هرچند تا دلشان می خواهد بیاندازند . جلو آنرا نمی توانیم بگیریم ، برضد خودشان هم نمی توانیم از آن استفاده کنیم . آنها جایی را نگرفته اند .

لوفت بخشونت گفت : « ما از عرصه زمین نابودشان می کنیم . » هونتتر داشت کلاهك مسی را از سربکی از لوله ها بر می داشت ، ولانسر گفت ، « بله - اینکار را میتوانیم بکنیم ، هونتتر ، این پوشش را دیده ای ؟ »

« هنوز نه ، وقت نکرده ام . »

سرهنگ لانسر گفت : « این چیز خیلی شیطانی است . پوشش را آبی کرده اند تا زود بشود دید . کاغذ روئی را باز کنید و اینجا » - يك بسته كوچك را از روی میز برداشت - « اینجا يك قطعه شكلات است . همه دنبال آن می گردند . حاضرم شرط ببندم که سرباز های خودمان هم شكلات ها را می دزدند . اصلا بچه ها هم مثل تخم مرغ عید فصیح دنبال آن می گردند . »

سربازی بدرون آمد و يك قطعه کاغذ زرد رنگ را جلو سرهنگ گذاشت و بازگشت ، ولانسر نگاهي بآن کرد و با شدت خندید . گفت ، « هونتتر باز هم برایت خبر آمده . دو نقطه دیگر از خط آهن را هم شکستند . »

هونتتر از کلاهك مسی که در دست امتحان داشت سر بر داشت و پرسید : « اینها چقدر عمومیت دارد ؟ اینها را همه جا انداخته اند ؟ »

لانسر مبهوت شده بود گفت : « چیز مضحك همین است ،
بامرکز صحبت کردم فقط همین جا از این بسته ها انداخته اند . »

هونتِر پرسید : « از این چه نتیجه می گیرند ؟ »

« خوب ، مشکل می شود گفت . خیال میکنم اینجا را برای
امتحان انتخاب کرده اند . فکر میکنم اگر اینجا کارگر بشود همه
جای دیگر هم بریزند ، و اگر اینجا کاری نشد صرف نظر کنند .
هونتِر پرسید ، « چه کار می خواهید بکنید ؟ »

« امرکز بمن دستور داده که اینها را چنان بی رحمانه نابود
کنم که دیگر جای دیگر نیاندازند . »

هونتِر بالحن شکایت آمیزی گفت : « من چه جور میتوانم
پنج شکستگی خط آهن را تعمیر کنم ؟ خط آهن بقدر کافی برای
پنج شکستگی ندارم . »

لانسر گفت ، « خیال می کنم مجبور بشوی مقداری از
دوراهی های کهنه را از زمین بکنی . »

هونتِر گفت ، « این خط آهن گندی میشود . »

« خوب بهر حال خط آهن که می شود . »

سرگرد هونتِر لوله هایی را که پاره کرده بود روی توده
لوله ها افکند ، و لوفت بحرف آمد . گفت : « جناب سرهنگ . »

از اینکار باید فوراً جلوگیری کنیم باید مردمی که اینها را
بر می دارند ، پیش از آنکه مصرف کنند بگیریم و تنبیه کنیم
باید زودتر بکار مشغول شویم تا این مردم خیال نکنند ضعیف
شده ایم . »

لانسری به او لبخند می زد و گفت : « سخت نگیر، سروان .
اول بگذار ببینم چه دردی داریم تا بعد بفکر علاج بیفتیم . »
لانسری بسته تازه ای از روی توده لوله ها برداشت و باز
کرد . مشکلات كوچك را برداشت و گفت : « عجب حرامزادگی
کرده اند مشکلات خوبی هم هست حتی خودم هم نمی توانم نخورم
جایزه پیدا کردن آن است . » آنگاه دینامیت را برداشت و
گفت : « هونتر، واقعاً راجع باین چه فکر می کنی ؟ »
« همانکه گفتم . دینامیتی که کلاهك و فیوز یک دقیقه ای
داشته باشد خیلی ارزان است و برای کارهای كوچك خیلی موثر
است . اگر کسی استعمال آنرا بلد باشد خوب است . اگر بلد
نباشد . فایده ندارد . »

لانسری چیزی را که در داخل پوشش چاپ شده بود مطالعه
کرد پرسید : « اینرا خوانده ای ؟ »
هونتر گفت : « نگاهی کرده ام . »

لانسری گفت : « خوب ، من خواندمش ، و می خواهم شما
هم بدقت گوش کنید . » از روی کاغذ چنین خواند : « ای مردمی
که اسیر نخواهید ماند ؛ اینرا پنهان کنید . خودتان را نشان ندهید
بعداً این را لازم خواهید داشت . این هدیه دوستان شماست .
به شما و از شما به شما . سعی نکنید کارهای بزرگ با
این انجام دهید . » مقداری را نخوانده رها کرد ، و بعد گفت :
« و اینجا نوشته : « راه آهنهای کشور ، و « شبانه کار کنید ، و
« به وسایل حمل و نقل بیندید ، و اینجا نوشته : « دستور عمل :

راه آهن: لوله را نزدیک بند راه آهن قرار بدهید و با طناب بپنیدید گل با برف سفت شده دور آن بریزید تا محکم شود . وقتی فیوز روشن شد تا وقتی منفجر شود باندازه شمردن يك تاشصت فرصت دارید .

لانسریه هونتر نگاه کرد و هونتر بسادگی گفت: «آنوقت کاری می شود.» لانسریه باز بکاغذی که در دست داشت نگاه کرد و بعد از چند سطر چنین خواند: «پل ها: سست می کنند ، خراب نمی کنند .» و اینجا نوشته: «تیرهای مخابرات، و اینجا عرابه ، کامیون ، کاغذ آبی را روی میز نهاد . گفت: «این هم این .»

لوفت باغضب گفت: «باید کاری بکنیم . باید راهی برای جلوگیری از اینها باشد . مرکز چه می گوید؟»

لانسریه لبانش را بهم جمع کرد و انگشتانش بایکی از لوله ها بازی می کرد . گفت: «پیش از آنکه مرکز چیزی بگوید من می توانم بگویم که چه خواهند گفت . همچو فرمانی می دهند تله بگذارید و شکلات ها را مسموم کنید .» لحظه ای درنگ کرد و سپس گفت: «هونتر من آدم صمیمی و خوبی هستم ، اما بعضی اوقات که این عقاید درخشان مرا کزرا می شنوم آرزو می کنم که نظامی نباشم ، يك غیر نظامی چلاق پیربوم . همیشه خیال می کنم بامردم احق سروکار دارم . من نمی گویم که این نمونه ای از هوش آنهاست ، همچو چیزی گفتم ؟»

هونتر مجذوب بنظر می رسید . گفت: «همچو چیزی

میگویند؟

لانسر با شدت گفت: «نه . نمی گویم . اما آخر چه می شود؟ يك نفر یکی از اینها را بر می دارد و در نتیجه تله ای که ما گذاشته ایم قطعه قطعه می شود . يك بچه یکی از آن شکلات های مسوم را می خورد و با زهر استرکنی میمیرد . و بعد چه ؟ بعد از آن پیش از آنکه به آنها دست بزنند با چوب دراز سوراخشان می کنند . شکلات را اول بگربه می دهند . بر پدرشان لعنت سرگرد ، اینها مردم باهوشی هستند . این تله های احمقانه آنها را دوبار بگیر نمی اندازند .»

لوفت سینه اش را صاف کرد . گفت : «جناب سرهنگ این صحبتها مخصوص اشخاص بی اعتقاد به آینده است . ما باید کاری بکنیم . چرا خیال می کنید اینها را اینجا انداخته اند؟ ولانسر گفت : « به یکی از دو دلیل : یا این قصبه را به طور اتفاقی انتخاب کرده اند . یا بین این قصبه و خارج ارتباطی برقرار است . می دانم که بعضی از جوانان اینجا فرار کرده اند .»

لوفت با کند ذهنی تکرار کرد : «جناب سرهنگ ما باید کاری بکنیم .»

در این هنگام لانسر بر او خشم گرفت : «لوفت ، خیال می-کنم باید توصیه کنم ترا به ستاد کل ارتش ببرند . تو می خواهی حتی پیش از آنکه بدانی مسأله چیست کاری بکنی . این يك جور فتح تازه است . سابقاً همیشه ممکن بود که مردم رادریك

نقطه خلع سلاح کرد و بی خبر نگاهشان داشت . حالا به رادیو هایشان گوش می دهند و ما نمی توانیم جلو گیری کنیم . اصلا نمی توانیم رادیو هایشان را پیدا کنیم .

سربازی از درگاه به داخل اطاق نگریست و گفت :

«جناب سرهنگ، آقای کورل می خواهند خدمت برسند .»

لانسر جواب داد : «بگو صبر کند» و به حرف زدن بالوفت

ادامه داد . «این ورقه های چاپی را می خوانند ، اسلحه از

آسمان برایشان می افتد سروان ، حالا دینامیت است . قدری

که بگذرد ممکن است نارنجك و بعد سم از آسمان بیاندازند .

لوفت با اضطراب گفت : «هنوز سم نیانداخته اند ؟»

«نه . اما می اندازند . می توانی فکر کنی که اگر مردم

چند تا از آن تیرهای كوچك ، می دانی از آن چیزهای كوچکی

که برای هدف می اندازند داشته باشند ، که سرش هم با سیانور

آلوده شده باشد ، چیزهای كوچك کشنده ای که صدای آمدنشان

هم شنیده نمی شود و بی آنکه صدایی بکند لباس را پاره میکند

و در بدن فرو میرود ، آن وقت تأثیر آن در روحیه نفرات ، و

حتی خود ما چه خواهد بود ؟ و اگر نفرات ، خبر داشتند که

مردم ارسنیک دارند چه می شد ؟ آنوقت شما با نفرات می توانستید

با خیال آسوده غذا یا آب بخورید ؟»

هوئتر بخودش گفت ، «جناب سرهنگ دارید نقشه جنگی

دشمن را تهیه می کنید ؟»

«نه ، دارم از پیش خود را آماده می کنم .»

لوفت گفت: «جناب سرهنگ، ما اینجا نشسته ایم صحبت می کنیم و حال آنکه باید بدنبال این دینامیت ها بگردیم.»
«اگر این مردم تشکیلاتی دارند باید پیدا کنیم، باید از بین ببریم.»

لانسر گفت: «بله باید از بین ببریم، آنها خیال میکنند باشندت لوفت، شما يك عده را بردارید. به پراكل هم بگوئید يك عده را بردارد. كاش افسر های جزء بیشتری داشتیم. كشته شدن توندر فایده ای بحال ما نداشت. چرا زنها را آسوده نگذاشت؟»

لوفت گفت: «جناب سرهنگ، من از رفتار ستوان پراكل خوشم نمی آید.»
«مگر چه میکند؟»

«هیچ کار نمی کند، اما یا زیاد سر حال است یا زیاد محزون.»

لانسر گفت: «بله، می دانم. این چیزی است که زیاد راجع به آن صحبت کرده ام. می دانید، اگر آنقدرها راجع باین حال صحبت نکرده بودم شاید سر لشکر شده بودم. ما جوانان را برای پیروزی بار آوردیم، و باید اعتراف کرد که وقت پیروزی جوانان ما شکوهی دارد، اما درست نمی دانند وقت شکست چه جور رفتار کنند. بجوانانمان گفتیم که از تمام جوانان دیگر باهوش تر و شجاع ترند و وقتی خودشان دیدند که يك ذره هم از جوانان دیگر باهوش تر و شجاع تر نیستند بهتشان

گرفت .»

لوفت باخشونت گفت : «منظور شما از شکست چیست !
شکست نخورده ایم .»

ولانسر مدتی به سردی سراپای او را نگریست و هیچ
نگفت و عاقبت چشمان لوفت بزیر افتاد و او گفت :
«جناب سرهنگ .»

لانسر گفت : «متشکرم .»

«جناب سرهنگ، شما از دیگران این را نمی خواهید ،
دیگران در فکر گفتن و نگفتن (جناب سرهنگ) نیستند ،
اینست که جنبه توهین ندارد وقتی شما نمی گوئید توهین آمیز
است .»

لوفت گفت : «بله ، قربان ،»

«خوب حالا برو ، و سعی کن مواظب پراكل هم باشی .
قصه را بگردید هیچ نمی خواهم تیراندازی کنید مگر اینکه
کسی علناً عمل خلافی بکند ، درست فهمیدید ؟»

لوفت گفت ، «بله ، قربان .» و سلام نظامی داد و از اطاق
بیرون رفت .

هونتر با شکفتی به سرهنگ لانسر نگاه می کرد .
پرسید :

«نسبت به اوخشونت نکردید ؟»

«مجبور بودم ، ترس برش داشته . می دانم این جور آدمها
چه جورند وقتی می ترسند یا باید انضباط بشوند یا خرد و

خمیر میشوند . همانطور که آدمهای دیگر به همدردی احتیاج دارند این طور آدمها محتاج انقباضند . خیال می کنم بهتر باشد تو بروی سر خط آهنت هر چند می توانی فکر کن که امشب وقتی است که واقعاً تمام خط آهن را منفجر بکنند .

هونتر از جا برخاست و گفت : «بله ، خیال می کنم او امر ازمر کز رسیده باشد ؟»

«بله .»

«خیال دارند...»

لانسر میان صحبت اودوید ، «میدانی که چه جور اوامری است . می دانی که اجباراً چه جور باید باشد رهبران مردم را بگیرد ، تیربارانشان کنید ، گرومی بگیرید گرومها را تیرباران کنید ، باز هم گرومی بگیرید ، آنها را هم تیرباران کنید .» صدایش رفته رفته بلند شده بود . اما در این هنگام دوباره محدود نجوا بازگشت . «و تنفر مردم بیشتر می شود ورنجیدگی میان ایشان عمیق تر و عمیق تر می گردد .»

هونتر درنگی کرد . «از فهرست اسامی کسی را محکوم کرده اند ؟» و بادست اشاره ای به سمت اطاق خواب شهردار کرد .

لانسر سرش را تکان داد . «نه ، هنوز نه . تا بحال که فقط توقیفند .»

هونتر آرامی گفت : «جناب سرهنگ ، می خواهی من توصیه کنم - شاید زیاد خسته شده باشی ؟ می شود - می دانی -

خمیر میشوند . همانطور که آدمهای دیگر به همدردی احتیاج دارند این طور آدمها محتاج انقباضند . خیال می کنم بهتر باشد تو بروی سر خط آهنت هر چند می توانی فکر کن که امشب وقتی است که واقعاً تمام خط آهن را منفجر بکنند .

هونتر از جا برخاست و گفت : «بله ، خیال می کنم او امر ازمر کز رسیده باشد ؟»

«بله .»

«خیال دارند...؟»

لانسر میان صحبت اودوید ، «میدانی که چه جور اوامری است . می دانی که اجباراً چه جور باید باشد رهبران مردم را بگیرد ، تیربارانشان کنید ، گرومی بگیرید گرومها را تیرباران کنید ، باز هم گرومی بگیرید ، آنها را هم تیرباران کنید .» صدایش رفته رفته بلند شده بود . اما در این هنگام دوباره محدود نجوا بازگشت . «وتنفر مردم بیشتر می شود ورنجیدگی میان ایشان عمیق تر و عمیق تر می گردد .»

هونتر درنگی کرد . «از فهرست اسامی کسی را محکوم کرده اند ؟» و بادست اشاره ای به سمت اطاق خواب شهردار کرد .

لانسر سرش را تکان داد . «نه ، هنوز نه . تا بحال که فقط توقیفند .»

هونتر آرامی گفت : «جناب سرهنگ ، می خواهی من توصیه کنم - شاید زیاد خسته شده باشی ؟ می شود - می دانی -

می شود گزارش بدهم که بیش از حد خسته شده‌ای ؟»

لانسر لحظه‌ای چشمانش را با دست پوشاند و آنگاه شانه هایش را راست گرفت و صورتش سخت شد . گفت : «من غیر نظامی نیستم ، هونتِر ، با بودن من هم افسر بقدر کافی نداریم اینرا که میدانی ، سرگرد پروید سر کارتان ، من باید کورل را ببینم .»

هونتِر لبخندی زد . بطرف دررفت و آنرا باز کرد و روبه بیرون گفت : « بله اینجا هستند . » و از بالای شانه به لانسر گفت : « پراکل است . می خواهد خدمت برسد .»

لانسر گفت : « بیاید » پراکل بدرون آمد ، چهره اش گرفته و عصبانی بود گفت : «جناب سرهنگ لانسر ، قربان ، می خواستم -»

لانسر گفت : « بنشین ، بنشین و قدری استراحت کن . ستوان ، سرباز خوبی باش .» خشکی پراکل تند از میان رفت . کنار میز نشست و آرنجهایش را روی آن نهاد و گفت : « می خواستم -»

ولانسر گفت : « یک دقیقه نمی خواهد حرف بزنی من می دانم چه می خواهی . خیال نمی کردی اینطور باشد ، ها ؟ خیال می کردی جای خوبی باشد .»

پراکل گفت : « از ما نفرت دارند . خیلی از ما نفرت دارند .»

لانسر لبخند زد . گفت : « نمی دانم که درست می دانم چه

شده یانه برای سربازخوب بودن باید جوان بود ، و جوان هم زن جوان می خواهد همین است ؟

«بله ، همین است .»

لانسربا مهربانی گفت : «خوب ، دخترک ، از تو نفرت دارد ؟»

پراکل باشیفتگی باونگریست . گفت : «نمی دانم ، قربان ، گاهی فکر می کنم که فقط متأسف است .»
«و تو بیچاره شده ای ؟»

«قربان ، از اینجا بدم می آید .»

«البته ، خیال می کردی اینجا کیف می کنی ها ؟ ستوان توندر مقاومتش را از دست داد و بعد بیرون رفت و شکمش را پاره کردند . ترا می توانم بمرکز بفرستم . با اینکه می دانی اینجا بتو احتیاج داریم ، می خواهی بمرکز فرستاده شوی ؟»
پراکل باناراحتی گفت : «خیر قربان نمی خواهم .»

«بسیار خوب . حالا بتومی گویم ، و امیدوارم که بفهمی . تو دیگر انسان نیستی ، تو سربازی . راحت و آسایش تو اهمیتی ندارد ، و ستوان زنده بودن تو هم زیاد مهم نیست . اگر زنده ماندی ، خاطراتی خواهی داشت . این نقشه تنها چیزی است که خواهی داشت . در ضمن این مدت اوامری بتومی کنند و تو هم باید اجرا کنی بیشتر این اوامر مطوع نیست . اما این بتو مربوط نیست . ستوان ، من بتو دروغ نمی گویم . شما را باید برای امروز تربیت میکردند ، نه برای کوچه های گلفرش شده . باید روح

شمارا باحقیقت بارمی آوردند نه اینکه بادروغ گمراهش کنند»
صدایش سخت تر شد . «اما ستوان تواین شغل را قبول کرده ای
حالا بآن ادامه می دهی یا می خواهی تر کش کنی مانمیتوانیم از
روح تو نگهداری کنیم .»

پراکل برپاخواست . گفت : «متشکرم ، قربان .»
لانسره چنان میگفت : «و آن دخترک ، آن دخترک را
ستوان میتوانی هتک ناموس کنی ، می توانی از دیگران محافظتت
کنی ، می توانی بگیریش - مادام که هر وقت امر رسید حاضر
بشوی اورا باتیربزنمی ، هیچیک از اینها مهم نیست .»
پراکل با خستگی گفت : «بله ، جناب سرهنگ ،
متشکرم قربان .»

«بتواطمینان میدهم . از این حیث مطمئن باش . دانستن
بهتر است . ستوان ، حالا بروید . و اگر کورل هنوز منتظر
است بگوئید بیاید .» و به پشت ستوان پراکل نگاه کرد تا از
اطاق بیرون رفت .

وقتی که آقای کورل وارد شد بکلی عوض شده بود .
بازوی چپش گچ گرفته شده بود ، و دیگر آن کورل شوخ متبسم
بارفتار دوستانه نبود . صورتش تلخ و تند بود و چشمانش مانند
چشمان کوچک خوک مرده به زیر افتاده بود .

گفت : «جناب سرهنگ ، بایست پیش از این می آمدم .
اما عدم همکاری شما مرا مردد کرده بود .»

لانسره گفت : «اینطور یادم است که شما منتظر گزارش

خود بودید .»

«انتظار خیلی بیش از آن را داشتم . شما قبول نکردید
مقام صلاحیت داری بمن بدهید گفتید که من ارزشی ندارم متوجه
نشدید که مدتها پیش از آمدن شما من در این شهر بودم . برخلاف
صلاح اندیشی من شهردار را بسمت خود باقی گذاشتید .»

لانسر گفت : «بدون وجود او در اینجا ممکن بود اینجا
بیش از آنچه بی نظم است - بی نظم میشد .»

کورل گفت : «این مطلب عقیده شخصی است . این مرد
رهبر طاغی است.»

لانسر گفت : «برت می گوئید ، آوردن آدم ساده ایست»
کورل بادتست سالمش کتابچه سیاه رنگی از جیب سمت
راست خود در آورد و آنرا با انگشتانش باز کرد گفت : «جناب
سرهنگ ، شما فراموش کردید که من منابعی داشتم ، و مدتها
قبل از آمدن شما اینجا بودم . باید بشما گزارش بدهم که آوردن
شهردار باهر اتفاقی که در این جامعه افتاده است تماس دائم داشته .
در شبی که ستوان توندو کشته شد شهردار در خانه ای بوده که
قتل در آن واقع شد . وقتی که آن دختر به میان تپه ها گریخت
نزد یکی از اقوام شهردار اقامت کرد . من دنبالش تا آنجا رفتم ،
اما از آنجا هم رفته بود . هر وقت افرادی از این جا گریخته اند
آوردن قبلا می دانسته و بآنها کمک کرده است . و من بشدت ظن
می برم که در این مسأله باراشوت های کوچک هم دستی دارد.»
لانسر با اشتیاق گفت : «اما ثابت که نمی توانید بکنید.»

کورل گفت ، « نه ثابت نمی توانم بکنم موضوع اول را می دانم ، نسبت با آخری ظن می برم . شاید حالا راضی باشید که بحرف من گوش کنید . »

لانسر آرام گفت ، « چه پیشنهاد می کنید ؟ »

« جناب سرهنگ . این پیشنهادها از پیشنهاد مهمتر است . آوردن راحالا باید بصورت گروگان نگهدارید و جانش ضامن حفظ آرامش این جامعه باشد . جانش باید بستگی بروشن شدن يك فيوزدريك لوله دینامیت داشته باشد . »

کورل باز دست در جیب کرد و کتابچه تا شده ای را در آورد ، و آنرا باز کرد و مقابل سرهنگ گذاشت . گفت : « جناب سرهنگ ، این جوابی است که از ستاد ارتش بگزارش من داده شده است توجه می فرمائید که تا حدودی صلاحیت به من داده شده است . »

لانسر نگاهی بکتابچه کرد و آرام گفت : « واقعا نسبت به من پیشدستی کرده ای ، اینطور نیست ؟ » و در حالی که اکراه آشکارا در چشمانش خوانده می شد به کورل نگریست . گفت ، « شنیدم که زخمی شده بودید . چطور شده بود ؟ »

کورل گفت : « آنشب که ستوان شما کشته شد برای من کمین کرده بودند . گشتی ها را نجات دادند . آنشب چند نفر از اهل قصبه باقایق من فرار کردند . جناب سرهنگ ، حالا باید باتأکید بیشتری بگویم که آوردن شهردار باید بعنوان گرومی نگاه داشته شود . »

ناگهان ازدور صدای انفجاری برخاست ، و هر دو بجانبی که صدا از آن آمده بود نگریستند .

کورل گفت ، « جناب سرهنگ ، حقیقت اینست و شما خوب می دانید که اگر در این تجربه موفق شوند در تمام کشور های تصرف شده دینامیت پر خواهد شد . »

لانسربآرامی تکرار کرد : « چه پیشنهاد می کنید ؟ »
« همانکه گفتم ، آوردن را باید در مقابل طغیان اهالی گروهی نگاهداشت . »

« و اگر باز هم طغیان کردند و ما آوردن را تیرباران کردیم چطور ؟ »

« آنوقت نوبت آن دکتر می رسد ، برای اینکه هر چند او مقامی ندارد از حیث اهمیت در این قصبه نفردوم است . »
« اما او که مقام رسمی ندارد . »

« در ازاء مورد اطمینان مردم است . »
« و وقتی او را هم تیرباران کردیم چه کنیم ؟ »
« آنوقت مقامات همه با خود ماست ، آنوقت طغیان شکسته می شود . وقتی رهبرها را کشته باشید طغیان درهم می شکند . »
لانسربنحو معمائی پرسید ، « واقعا اینطور خیال می کنید ؟ »

« باید اینطور باشد . »

لانسربسرش را آهسته تکان داد و بعد صدا زد ، « قراول »
درباز شد و سربازی در درگاه پدیدار شد .

لانسر گفت: «سرجوخه . من آوردن شهردار را تحت توقیف قرار میدهم . و دکتر وینتر را هم تحت توقیف قرار میدهم وظیفه شما اینست که توجه کنید که آوردن تحت‌الحفظ باشد و دکتر وینتر را هم فوراً اینجا بیاورید»

قراول گفت: «چشم ، قربان»

لانسر نگاه‌های به کورل کرد و گفت: «می‌دانید ، امیدوارم بدانید که چه کار دارید می‌کنید . واقعاً امیدوارم که بدانید چه کار دارید می‌کنید.»

در قصبه كوچك خبر بسرعت شایع شد با نجواهای کنار درها ،
 با نگاههای سریع و پر معنی خبر « شهردار توقیف شده »
 انتقال می یافت و در میان قصبه جشن پیروزی آرامی برپا شده
 بود . زیرا که دشمن مجبور بتوقیف شهردار شده بود و مردم
 آهسته بیکدیگر چیزی میگفتند و از هم جدا میشدند ، و
 مردمی که برای خرید بدکانی میرفتند بطرف فروشنده ها خم
 میشدند و در يك لحظه کلمه ای میان ایشان رد و بدل میشد .
 مردم بصحرا میرفتند ، به پیشه ها میرفتند و دنبال دینامیت
 میگشتند . و کودکانی که میان برف بازی میکردند دینامیت
 پیدا میکردند ، و تا آن موقع کودکان نیز دستورهای لازم را
 گرفته بودند . بسته ها را باز میکردند و شکلات را میخوردند
 و بعد دینامیت را در برف چال میکردند و بکسانشان محل
 آنرا خبر میدادند .

دور دست در میان صحرا مردی يك لوله را بر داشت و دستور عمل آنرا خواند و بخود گفت : « نمیدانم این کاری هست یا نه . » لوله را روی برف وا داشت و فیوز را آتش زد ، و دوید و از آنجا دور شد و بشمارش پرداخت اما تند شمرده . بشصت و هشت که رسید دینامیت منفجر شد . آن مرد بخود گفت ، « واقعاً کاری است . » و با شتاب دنبال لوله‌های دیگر گشت .

در اطاق نشیمن کاخ شهردار روی میز جمع و تمیز شده بود ، و سربازی پشت در اطاق خواب آوردن شهردار نگهبانی میکرد . آنی در برابر معجر ذغال سنگ زانو زده قطعات كوچك ذغال سنگ را روی آتش میگذاشت . نگاهی بنگهبانی که مقابل در اطاق خواب آوردن شهردار ایستاده بود کرد و بالعنی زننده گفت ، « خوب حالا میخواهی چکارش بکنی ؟ » سرباز جوابی نداد .

در خروج باز شد و سرباز دیگری بدرون آمد که بازوی دکتر وینتر را گرفته بود . در را پشت سر دکتر وینتر بست و در داخل اطاق کنار در ایستاد .

دکتر وینتر گفت ، « سلام ، آنی . احوال جناب آقای شهردار چطور است ؟ »

و آنی به در اطاق خواب اشاره کرد و گفت ، « آنجا هستند . »

دکتر وینتر گفت : « مریض که نیست . »

آنی گفت: «خیر، مریض! نبوده‌اند. بینم بهشان
میتوانم بگویم که شما اینجا تشریف دارید.» آنی بطرف
نگهبان رفت و با لحن آمرانه‌ای گفت: «بجناب آقای شهردار
بگو که آقای دکتر وینتر اینجا هستند، شنیدی چه گفتم؟»
نگهبان جوابی نگفت و از جا نجنبید. اما از پشت او
درباز شد و آوردن شهردار در دادگاه پدیدار گردید. شهردار
توجهی بنگهبان نکرد و از پشت او گذشت و قدم باطاق نهاد
قراول يك لحظه باین فکر افتاد که او را به اطاق خواب باز گرداند،
اما بجای خود کنار در باز گشت.

اوردن گفت: «متشکرم، آنی. از اینجا زیاد دور نشوی
ها. ممکن است ترا بخواهم.»
آنی گفت: «خیر، قربان. دور نمی‌روم، خانم حالشان
خوبست.»

«دارد مویش را شانه می‌زند. می‌خواهی ببینیش، آنی؟»
آنی گفت: «بله، قربان.»
و او نیز از کنار نگهبان گذشت و باطاق خواب رفت و
در را بست.

اوردن گفت: «دکتر چیزی می‌خواستی؟»
وینتر، با قیافه‌ای طعنه‌آمیز شکلکی ساخت و از بالای
شانه خود نگهبان خود را نشان داد. گفت: «خوب دیگر،
خیال میکنم توقیف شده‌ام این رفیقمان مرا آورد.»
اوردن گفت: «خیال میکنم باید همین‌طور میشد نمیدانم

چه کار میخواستند بکنند؟» و این دو مرد مدتی مدید بیکدیگر نگریستند و هر يك میدانست که دیگری در چه فکر است.

و آنگاه آوردن چنانکه گویی از صحبت باز نایستاده است باز گفت: «میدانی، اگر هم میخواستم نمیتوانستم جلوش را بگیرم.»

وینتر گفت: «میدانم، اما اینها نمیدانند.» و او نیز با فکری که در ذهن داشت گفت: «مردم وقت شناس هستند و وقتشان تقریباً سر رسیده. خیال میکنند که چون خودشان فقط يك پیشوا و يك سر دارند ما هم مثل آنهایم میدانند که اگر سر ده نفرشان قطع شود خودشان نابود میشوند. اما ما مردمی آزادیم، بتعداد جمعیتمان پیشوا و سرداریم، و در مواقع احتیاج رهبران واقعی مانند قارچ میانمان میرویند.»

آوردن دست خود را بر شانه وینتر نهاد و گفت: «متشکرم میدانستم که اینطور است، اما بهترست که از زبان تو بشنوم. این مردم كوچك كه نابود نمیشوند ها؟» با اضطراب در صورت وینتر دنبال جواب میگشت.

و دکتر با اطمینان قلبی داد. گفت: «ابدأ، ابدأ، ابدأ» را بخواهی با کمکی که از خارج برسد قوی تر هم میشوند.»

اطلاق لحظه ای ساکت ماند. قراول جای خود را اندکی عوض کرد و تفنگش بتکمه اش خورد.

آوردن گفت: «دکتر با تو میتوانم صحبت کنم، و متحماً دیگر نخواهم توانست باز هم صحبت کنم. چیزهای كوچك شرم آوری در ذهن من هست.»

اوردن سرفه‌ای کرد و نگاهی بسرباز راست ایستاده انداخت ؛ اما در قیافه سرباز اثری از اینکه چیزی شنیده باشد دیده نمیشد . و آوردن بازگفت : « در فکر مرگ خودم بوده‌ام . اگر همان روش معمولشان را دنبال کنند حتماً باید مرا بکشند ، و بعد هم باید مرا بکشند . » و چون وینتر ساکت ماند آوردن گفت : « مگر اینطور نیست ؟ »

وینتر گفت : « چرا ، خیال میکنم اینطور باشد . » و بطرف یکی از صندلیهای مذهب رفت و همینکه خواست بنشیند متوجه شد رویه آن پاره شده است ، و دستی روی محل نشستن آن کشید چنان که گویی ، باین طریق رفو میشود و بعد چون رویه صندلی پاره بود به آرامی نشست .

و آوردن همچنان میگفت ، « میدانم می ترسم . در فکر طرق فرار بودم تا از این ترس خلاص شوم . در فکر گریز بوده‌ام . فکر کرده‌ام که التماس کنم مرا نکشند ؛ و اینها همه مرا غرق خجالت کرده است . »

و وینتر سر برداشت و گفت : « اما این کار را که نکردی . »

« نه نکردم . »

« و نخواهی کرد . »

اوردن درنگی کرد و گفت : « نه ، فکر کرده‌ام . اما در فکرش بوده‌ام . »

و وینتر با لطف و مهر گفت : « از کجا میدانی که همه

فكر آنها نميكنند ؟ از كجا ميداني كه من در فكر آن نبوده ام ؟

اوردن گفت : « نميدانم چرا ترا هم توقيف کرده اند .

خيال ميكنم مجبور بشوند ترا هم بكشند . »

وينتر گفت : « خيال ميكنم اينطور باشد . » شستهايش

را دور هم مي پيچيد و آنها را تماشا ميكرد .

اودن گفت : « ميداني كه اينطور است . » لحظه اي ساكت

ماند و بعد گفت : « ميداني ، دكتر من آدم كوچكي هستم اينجا

هم قصبه كوچكي است ، اما در آدمهاي كوچك هم حتماً

جرقه اي هست كه ناگهان مشتعل ميشود . من ميترسم ، خيلي هم

ميترسم و فكر هر چيز را كه ممكن است براي نجات دادن زندگي

خودم بكنم كردم ، و بعد آن فكرها از من دور شد ، و حالا

بعضي اوقات احساس شكفتگي ميكنم ، مثل اينكه بزرگتر و

بتر از آني باشم كه هستم ، و دكتر ميداني فكر چه را

مي كردم ؟ » همچنانكه به خاطر ميآورد لبخند ميزد . « يادت

هست در مدرسه وقتي آپولوژي افلاطون را ميخواندم ؟ يادت

هست كه سقراط ميگويد : « و كسي خواهد گفت : (اي سقراط

از روشي كه در زندگي خود برگزيده اي و لامعاليه به مرگي

زود رس منجر خواهد شد شرم نميكني ؟) و بچنان كسي ممكن

است منصفانه پاسخ بگويم : (در اين نكته در اشتباهي ،

مردى كه بكاري بيايد نبايد فرصت زيستن يا مردن را بحساب

آورد ، بايد تنها آنها را بحساب آورد كه آنچه انجام ميدهد

بخطاست يا بصواب) اوردن لحظه اي درنگ كرد و كوشيد

تا بیاد آورد .

دکتر وینتر اکنون روی صندلی خود را پیش داده در فکر فرو رفته بود ، و خود چنین ادامه داد : « ... (کار مردنیک یا مرد بدر را انجام دهد .) خیال نمیکنم درست بلد باشی . تو هیچوقت شاگرد درس خوانی نبودی در قسمتی هم که سقراط محکوم میکند غلط گفتی . »

اوردن بقیه‌قه خندید : « آنهم یادت هست ؟ »

وینتر با اشتیاق گفت : « آره خوب یادم هست . يك سطر يا يك كلمه را فراموش کردی روز جشن فارغ التحصیلی ما بود ، و تو آنقدر بهیجان آمده بودی که فراموش کرده بودی پشت پیراهنت را توی شلوارت کنی و پیراهنت از پشت آویزان بود . متحیر بودی که چرا میخندند . »

اوردن بخود لبخندی زد ، و دستش در نهان به پشتش رفت و دنبال پیراهن آویزان گشت . گفت : « من سقراط شده بودم و هیأت مدیره مدرسه را محکوم کردم . چه خوب محکومشان کردم ! سرشان داد زدم و می‌دیدم که چه جور سرخ میشوند . »

وینتر گفت : « از بس نفسشان را حبس کرده بودند تا نخندند سرخ شده بودند . پیراهنت بیرون بود . »
اوردن شهردار خندید : « گفت چند سال میشود ؟ چهل سال . »

« چهل و شش سال . »

نگهبانی که پشت در اطاق خواب بود آرام به نزد نگهبان در خروجی رفت مثل کودکانی که در مدرسه از گوشه دهان نجوی میکنند، بی صدا با یکدیگر صحبت کردند « چند وقته کشیک میدی ؟ »

« همه شب ، چشمم نمیتونم واز نگهدارم . »

« منم همینجور . از زنت دیروز خبر داشتی . »

« آره ! بتوهم سلام رسونده . نوشته شنیده بوده تو زخمی شده بودی . زیاد کاغذ نمینویسه . »

« بهش بنویس حالم خوبه . »

« معلومه هر وقت نوشتم . »

شهردار سرش را بلند کرد و به سقف نگریست و زیر لب گفت :

« هوم - هوم - هوم ، نمیدانم میتوانم یادم بیاورم یا نه که چه جور شروع میشود ؟ »

و وینتر او را راه انداخت : « و اکنون ، ای مردان - و آوردن به نرمی گفت : « و اکنون ، ای مردان که مرا محکوم کرده اید - »

سرهنگ لانسر آرام به اطاق آمد ، قراولها خبردار ایستادند . سرهنگ که کلمات را شنید متوقف شد و گوش داد . آوردن به سقف می نگریست ، و در کوششی که برای به یاد آوردن کلمات میکرد غرق شده بود . « و اکنون ، ای مردان که مرا محکوم کرده اید - از صمیم دل بر شما خبر میدهم - »

زیرا که در شرف مرگم - و در ساعت مرگ - آدمیان را قدرت
پیش گوئی خبر ارزانی میگردد . و من بر شما ای قاتلان
خبر می دهم که بیدرنک پس از - پس از مرگ من -

و وینتر از جا برخاست ، و گفت : « عزیزت من » آوردن
به او نگر است پرسید : « چه گفتی ؟ »

و وینتر گفت : « کلمه (عزیزت) است و نه مرگ تو
قبلا هم همین اشتباه را کردی . درست چهل و شش سال پیش
همین اشتباه را کردی . »

آوردن گفت : « نه ، مرگ است . مرگ درست است »
و دور خود نگر است و سر هنگ لانسر را دید که او را می پاید .
آوردن پرسید : « مگر مرگ نیست ؟ »

سر هنگ لانسر گفت : « عزیزت . اینطور است . »
« بیدرنک پس از عزیزت من . »

دکتر وینتر به اصرار گفت : « دیدی ، ما دو نفریم ، تو
يك نفر . کلمه (عزیزت) است . این همان اشتباهی است که
قبلا هم کرده بودی . »

آنگاه آوردن راست به پیش روی خود نگر است او
چشمانش به حافظه اش دوخته شده بود ، و چیزی جز از آن
نمیدید . و باز از حافظه خواند : « و من بر شما ، ای قاتلان
من ، خبر می دهم که بیدرنک پس از عزیزت من عقوبتی به
مراتب شگرفتار از آنچه در حق من روا داشتید به یقین در
انتظار شما خواهد بود »

وینتر از سر تشویق سری فرود آورد، و سرهنگ لانسر نیز با سر تصدیق کرد، و چنان می نمود که هر دو او را کمک می کنند تا به یاد آورد و آوردن باز از حافظه خواند. « مرا از آن بابت به عدم فرستادید که تا از مدعی خلاف خود بگریزید، و حساب زندگی خود را بر ملا نسازید - ! »
ستوان پراکل با هیجان به اطاق آمد و فریاد زد:
« جناب سرهنگ لانسر ! »

سرهنگ لانسر گفت: « هیس - » و دست خود را بلند کرد تا او را ساکت کند.

و آوردن با ملایمت ادامه داد: « اما آنچنان که می پندارید نخواهد شد؛ سخت جز از آن خواهد بود » صدای آوردن بلند و با قوت تر شده بود. « زیرا که شما را میگویم که در آینده مدعیانی پیش از اکنون خواهید داشت. » با دست خود ادائی که خاص ناطقان است در آورد - « مدعیانی که تا کنون من گفتارشان را باز داشته ام؛ و از آنجا که جوانتر از منند کمتر جانب شما را خواهند داشت، و شما را بیشتر رنج خواهند ساخت. » آوردن گره بر ابروان زد و کوشید باز هم به یاد آورد.

و ستوان پراکل گفت « جناب سرهنگ لانسر، چند نفر را با دینامیت دیدیم. »

ولانسر گفت: « هیس. »
و آوردن باز گفت: « اگر بر آن گمانید که بسا کشتار

مردمان کسی را از انگشت نهادن برزندگانی نسابکارانه خود باز می‌دارید، برخطامید. « باز گره بر ابروان زد و اندیشید و به سقف نگریست و مضطربانه لبخندی زد و گفت: « فقط همین را حفظم. باقی از خاطرم رفته. »

و دکتر وینتر گفت: « بعد از چهل و شش سال خیلی خوبست، و چهل و شش سال پیش هم خوب بلد نبودی. »
ستوان پراکل میان صحبت ایشان دوید که: « جناب سرهنگ لانسر مردم دینامیت دارند. »

« توقیفشان کردید؟ »

« بله، قربان. سروان لوفت و - »

لانسر گفت: « به سروان لوفت بگوئید مراقبشان باشد. »
آنگاه خود را گرفت و به وسط اطاق آمد و گفت: « آوردن، این چیزها باید متوقف شود. »

و شهردار عاجزانه به او لبخند زد. گفت: « جناب سرهنگ نمی‌شود متوقف شود. »

سرهنگ لانسر با خشونت گفت: « من شما را برای ضمانت حسن رفتار مردم به عنوان گرومی توقیف کردم. فرمان من این بود. »
آوردن به سادگی گفت: « اما این عمل جلو آن کارها را نمی‌گیرد شما ملتفت نیستید. وقتی من مانع کار بشوم، بدون وجود من کارشان را می‌کنند. »

لانسر گفت: « واقعاً به من بگوئید چه فکر می‌کنید، اگر مردم بدانند که در صورتی که يك فوزمیل دیگر را آتش کنند

شما تیر باران می شوید آنوقت چه می کنند ؟»

شهردار عاجزانه به دکتر وینتر نگریست و در آن لحظه در اطاق خواب باز شد و خانم در حالی که زنجیر ریاست شهرداری را به دست داشت ، بیرون آمد .

خانم گفت : « این را فراموش کردی . »

او ردن گفت « چه را ؟ آه ، بله ، و خم شد و خانم زنجیر شهرداری را دور گردن او انداخت ، و او ردن گفت : « متشکرم ، عزیزم . »

خانم به لحن شکایت گفت : « همیشه یادت می رود . در همه اوقات فراموش می کنی . »

شهردار در انتهای زنجیر که به دست گرفته بود - به مدال طلا که علامت سمت او بر آن حك شده بود می نگریست . لانسرباز اصرار کرد و پرسید : « آنوقت چه می کنند ؟ »

شهردار گفت « نمی دانم . خیال می کنم فوزمیل را آتش کنند . »

« فرض کنیم که شما از مردم تقاضا کنید که نکنند . »

وینتر گفت : « جناب سرهنگ . امروز صبح پسر کوچکی را دیدم که داشت آدم برفی می ساخت ، و سه سرباز او را می پائیدند تا مبادا صورت پیشوای شما را به مسخره بسازد و پیش از آنکه سربازها آنرا خراب کند ، پسرک شبیه خوبی هم ساخته بود . »

لانسراعتنائی به دکتر نکرد . باز گفت : « فرض کنیم شما

از مردم تقاضا کنید که نکنند ؟

اوردن نیمه خواب می نمود . چشمانش خفته بود ، و
کوشید فکر کند . گفت : « جناب سرهنگ من آدم خیلی دلداری
نیستم . خیال می کنم در هر حال فوزمیل را آتش کنند . »
زحمتی کشید تا مطلب خود را بیان کند . « امیدوارم این کار را
بکنند ، اما اگر من از ایشان تقاضا کنم که نکنند ، متأسف
می شوند . »

خانم گفت : « این حرفها راجع به چیست ؟ »

شهردار گفت : « يك دقیقه حرف نزن ، جانم . »

لانسرب به اصرار گفت . « اما فکر می کنید فوزمیل را
آتش کنند ؟ »

شهردار باغرو در گفت : « بله آتش می کنند . توجه کنید ،
جناب سرهنگ من نمی توانم بین زندگی یا مرگ کلی را
انتخاب کنم ، اما می توانم راه مردنم را انتخاب کنم . اگر به
مردم بگویم جنك نکنند ، متأسف می شوند اما جنك می کنند .
اگر بگویم بچنگند ، خوشحال می شوند ، و من که آدم خیلی
دلداری نیستم آنها را دلدارتر کرده ام . » از سر عذرخواهی
لبخندی زد . گفت : « می بینید که چون آخرو عاقبت من فرق
نمی کند انجام دادن این کار خیلی آسانست . »

لانسر گفت : « اگر شما موافقت کنید ما می توانیم به مردم
بگوئیم که مخالفت کردید . می توانیم به مردم بگوئیم که التماس
کردید شما را نکشیم . »

ووينتر با خشم ميآن صحبت ايشان دويد كه « مردم مي‌فهمند شما نمي‌توانيد پيش خودتان سري نگه‌داريد . سكي از نفرات شما يك شب اختيار خود را از دست داد و گفت مگسها كاغذ مگسگير را گرفته‌اند ، و تمام ملت كلمات او را ياد گرفته‌اند . حتي تصنيفي از آن ساخته‌اند . مگسها كاغذ مگسگير را گرفته‌اند ، جناب سرهنك ، شما سري پيش خودتان نگه نمي‌داريد . »

از جانب معدن صدای صفيـر گوش خراشي آمد . و بساد تندي برف خشك را به پنجره‌ها كوفت .

اوردن با مدال طلايش بازي مي‌كرد . آرام گفت ، « جناب سرهنك مي‌بيند كه هيچ چيز نمي‌تواند تغيير ايجاد كند شما را تباه مي‌كنند و بيرون مي‌رانند . » صدایش خيلي نرم شده بود . « مردم خوششان نمي‌آيد تسخير بشوند ، جناب سرهنك ، و اين است كه تسخير هم نمي‌شوند مردم آزاد جنك را شروع نمي‌كنند ، اما همينكه شروع شد ، در ضمن شكست هم به جنك ادامه مي‌دهند . مردم اسيرگله مانند ، كه همان پيروان يك پيشوا هستند ، نمي‌توانند همچو كاري بكنند ، و اين است كه مردم گله مانند در نبردها يروز مي‌شوند و مردم آزاد از مجموع يك جنك فاتح بيرون مي‌آيند . جناب سرهنك ، خواهيدديد كه همينطور مي‌شود . »

لانسرخشك و راست بود . گفت ، « فرمان من صريح بود . ساعت يازده سررسيد مهلت بود . من گروهي گرفته ام . اگر شدت و خشونتتي صورت بگيرد ، گروهی ها اعدام خواهند شد . »

و دکتروینتر بصرهنگ گفت : « با اینکه می دانید نتیجه مثبتی نخواهید گرفت بازهم این فرمانها را اجرا می کنید ؟ »
صورت لانسر گرفته بود . گفت : « این فرمانها را هر چه باشد اجرا می کنم ، اما آقای شهردار ، تصور می کنم اگر شما اعلامیه ای صادر کنید زندگی خیلی ها را نجات داده اید . »
خانم با لحنی التماس آمیز میان صحبت ایشان دوید ،
« کاش بمن می گفتید این برتها که می گوئید راجع به چیست ؟ »
« پرت است دیگر ، جانم . »

خانم بشوهرش توضیح داد که ، « آخر شهردار را که نمی شود توقیف کرد . »

اوردن لبخند می زد و گفت : « نه ، شهردار را نمی شود توقیف کرد . شهردار مفهومی است که مردم آزاد تصور آنرا کرده اند . این مفهوم در توقیف نمی ماند . »

از دور صدای انفجاری برخاست ، و انعکاس آن در تپه ها پیچید و باز گشت . صفر معدن ذغال تند و زنده اعلام خطر کرد . آوردن لحظه ای باحال گرفته ایستاد و بعد لبخند زد . غرش انفجار دوم این بار نزدیکتر و سنگین تر بگوش رسید و انعکاس آن در دل کوه ها پیچید . آوردن نگاهی بساعت خود کرد و بعد ساعت و زنجیر خود را برداشت و در دست دکتروینتر نهاد . گفت : « راجع به مگس ها چه می گفتند ؟ »

دکتروینتر گفت : « مگس ها کاغذ مگس گیر را گرفته اند . »
اوردن صدا زد ، « آنی ! » در اطاق خواب فوراً باز شد

و شهردار پرسید : « گوش ایستاده بودی ؟ »

آنی با اضطراب گفت : « بله قربان . »

و در این هنگام صدای انفجار از فاصله کمی برخاست و صدای شکستن شیشه و خرد شدن چوب بآن پیوست و دری که پشت نگهبانان بود بفشار باز شد .

و آوردن گفت : « آنی ، من از تو می‌خواهم که تا وقتی خانم بتو احتیاج دارد نزد او بمانی . تنهائش نگذاری . » خانم را در آغوش کشید و پیشانیش را بوسید ، و بعد آهسته بطرف دری که ستوان پراکل کنار آن ایستاده بود روان شد . در درگاه بطرف دکتروینتر برگشت و گفت : « ای کریتون ، خروسی به آسکلپیوس وام دارم ، بنخاطر خواهی داشت که وام مرا پردازی ؟ »

وینتر پیش از آنکه جواب دهد يك لحظه چشمان خود را فرو بست . آنگاه گفت : « وام تادیه خواهد شد . »

او درن یقه‌قه خندید ، گفت : « این یکی یادم بود . این دیگر یادم نرفته بود . » دستش را بر بازوی پراکل نهاد ، و ستوان خود را از او عقب کشید .

و وینتر آهسته سری فرود آورد و گفت : « بله ، یادت بود . وام تادیه خواهد شد . »

پایان

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

جان اشتاین‌بک در فوریه ۱۹۰۲ در کالیفرنمای آمریکا به دنیا آمد. از کودکی که در کشتزارها کار میکرد، به مدرسه هم می‌رفت. حتی در ۱۹۱۹ هنگامیکه وارد دانشگاه شد از کار در مزارع دست نکشید. از ۱۹۲۵ در نیویورک به خبرنگاری اشتغال یافت و چندی به کارهای بنائی و ناوہ‌کشی سرکرد. در ۱۹۲۹ نخستین کتب خود را به نام «فنجان زرین» منتشر کرد و از آن پس «چراگاههای آسمان»، «به خدائی ناشناخته»، «تورتیلافلت»، «موشها و آدمها»، «اسب سرخ» «خوشه‌های خشم»، «ماه پنهانست» و «مروارید» را نوشت. او به کشورهای اروپا و شوروی سفر کرده است.

آثار اشتاین‌بک در ۱۹۶۲ به دریافت جایزه ادبی نوبل نایل آمد. از آثار جان اشتاین‌بک، مروارید، موشها و آدمها و کتاب حاضر ماه پنهانست - با کتب در سلسله انتشارات سازمان کتابهای جیبی منتشر شده است و اسب سرخ نیز بزودی منتشر خواهد شد.



جان اشتاین‌بک

۲۵ ریال